

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228682

UNIVERSAL
LIBRARY

انتخاب معصوم

۳۰۰ هجری

یعنی دیران در باره و اشعار گویند فشار که هر بهر حرفش اصحابی ظاهر
جانی است تازه و هر بهر لفظش ارباب باطن را رچی است بی اندازه
از سخنان معدن لطائف روشها مخزن معارف سبحانی مولانا و شریک حضرت

شاه محمد معصوم صاحب

النقشبندی المجدوی ادام الله تعالی ظلها لکه واقاض علی العالمین فی حبه و برکاته
بنظر کثرت استعدای مریدین و خویش مخلصین مجیدین بعد نظر ثانی
و ملاحظه حضرت ممدوح با اهتمام کثیرین محمد عبدالوهاب مطیع فیض الکریم

حیدرآباد دکن ۱۳۳۵

بقالب طبع درآمد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد الحمد والصلوة سوخته آتش ہجوری فقیر محمد معصوم بن حضرت شاہ عبدالرشید
 بن حضرت شاہ احمد سعید نقشبندی مجددی معصومی نسباً و طریقہ دہلی مولد
 مدنی نشا میگوید وقتیکہ تہ بے عظمتی و دایمہ کبریٰ کہ ابتدائش بدلی شانزدہم
 ماہ مبارک صیام ۱۳۳۲ ہزار و دوصد و ہفتاد و سہ ہجری بودہ دہلی دہلی را
 روکش جد بلا و من گردانید آشوب آن فتنہ بجدی رسید کہ شاہ و شایبان
 و جمیع اہل شہر بجاہنا و بزین و فرزند ان و خویشان سلامت ماندن از عظیم
 منقنات می شمرند حضرت جد بزرگوار موصوف مع اولاد و اخوان و احفاد
 از ذکور و انات و اطفال و اتبلع و در اویش و اجاب کہ جم غفیر بودند از وطن
 بر آمدند بزرگی و کرامت حضرت ایشان جمیع کسان را کہ این ذرہ میقتار ہم
 از جلوہ ایشان است بفظ و سلامتی و آن عزت کہ کسی را از حکام وقت مٹائی

از آن میسر نبود و سر بلند و ممتاز کرده از راه پنجاب و سنده در کمال اغزاز و تکریم
 و امن و عافیت و آرام در ماه ذی قعدة سنه مذکور بشرف عقبه بوسی خانه خود
 مشرف ساخت خوش گفت بدیت

گفتم به جرم محرم این خانه کدام است آهسته بمن گفت که بیگانه کدام است
 زبیر و لداری و غیره سرفرازی بوجه خلعت خاص حضرت ایشان جمله باد اینک
 حج مستعد گشتند حضرت ایشان عم اصغر حضرت شاه محمد مظهر و این حقیر را
 مع جمیع متعلقان در مکة معظمه گزاشته بذات شریف خود حضرت والد ماجد هم اگر
 حضرت شاه محمد عمر در ماه ربیع الاول سنه هزار و دوصد و هفتاد و چهار هجرت
 نفر خدام روانه منزل مقصود یعنی بلده طیبه حضرت محبوب رب العالمین
 صلی الله علیه و آله و اصحابه جمعین گشتند و آرزوی سالهای دراز
 بظهور رسید که از مشاهد جمال با کمال و تقامی جان فرای محبوب رب العالمین
 سید المرسلین علیه الصلوات و التسلیات شرف دو جهان حاصل گردید
 و حکم فیض توأم آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم به اقامت بلده طیبه
 شرف نفاذ یافت پس حضرت ایشان در ماه حجب سال مذکور بایمانت را
 از مکة معظمه طلب فرموده بسکونت آن بلده طیبه بسرفرازیهای دو جهان نشاند
 ساختند آنچه از آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم از انعامات و کرامات
 بحضرت ایشان و فرزندان کرام ظاهر و باطناً بظهور رسید اگر بقیه مسلم
 آورده شود موجب تطویل است فمن شاء التفصیل فلیراجع المقامات
 السعیدیه للعم الا صغر الشیخ محمد مظهر و ذکر السعیدین لهذا الاحقر

نشونمای این نقیر دران بلده طیب پسن تربیت حضرت جد و حضرت والد واقع گردید
و تحصیل علوم نقلیه و عقلیه و استفاده نسبت باطن و سلوک طریقہ نقشبندیہ
مجددیه دران مقامات عالیہ بہت غالیہ و توجہات سامیہ حضرتین انجام فریفت
و حضرت والد ہم بہ خلعت مسند نشینی مشائخ و خلافت ظاہر و باطنی سر این درویش
بہر نوزدہ سالگی با وج افتخار رسانیدہ از القاسے توجہات بجای خویش در
اوقات حلقہ امر فرمودہ بقصد حج روانہ بطحا شدند تا زمانیکہ عود واقع گردید
تقریباً بجای حضرت ایشان مشغول امانہ می بود و بعد وقوع واقعه رحلت
حضرت والد م کہ تا امروز سبب شش سال سپری شد و عمر م بہ پناہ و دور سیدہ
با مر بزرگان خود پی تہنیم تر شدین بسری بروم - ہر چند لایق این کار بزرگ نیم
اما از حکم مطاع معذورم - ستاری حضرت ستار جل جلالہ و عم نوالہ است
کہ با این ہمہ غیب ذاتی و نقائص صفاتی پرودہ داری این عاصی پر معاصی نسبتہ
کرم خویش بسزول دہشتہ مستفیدان را بحسن نیت ایشان بجای رسانید
این ہمہ الطاف جلیلہ مشائخ عظام و انظار قدسیہ آہا کرام است مرا بنام
در میان دہشتہ کار را با انجام می رساند و اسرار ناگفتنی در میان می آرد جو لہم
اللہ سبحانہ عنا و عنہم و نفعنا بہر کانتہم فی الدنیا و نفعنا ہم فی الاخری
ولادت این ذرہ ناپیر دہم شعبان ۱۲۶۳ لہ ہزار و دوصد و نہصت و سہ روزگی
اندرون خانقاہ عالم پناہ حضرت مرزا جان جانان و حضرت شاہ غلام علی
قدس سر ہمار و داد - زیادہ از بہت سال است کہ حکم قضا و قدر از ان دیا
برکت آثار بزین ہند قادم دور کشاکش جذب معنوی ہر لحظہ بمیقار نامم و می نامم

و از شدت شوق و تعلق قلبی بحیثه اشکبار و دل پراضطرار گزرا نیدم و می گزرا نم
 و اکثرین مذکوره در زامپورا افغانان بسبر بردم که مولد و مسکن اجدادم بود و با
 نقل و حرکت ازان دیار و مانع مراجعت امیر آن بلده نواب کلب علیخان موافق
 که از مریدین و مستفیدین حضرت و الدم بوده شد و اعزاز و اکرام و انقیاد چنانکه
 می بایست نمود و خدمات شایسته چنان که شایان است بتقدیم می آورد -
 رحمه الله تعالی و اسکنه الجنات العلی بایام حیات آن امیر با توفیق
 چنان بسته رفته باشی مستحکم بودم که بظاهر مراجعت دشواری نمود - اما بعد از
 انقلاب بیشمار در اهل آن بلده پیدا شد حوادث ایام موجب اجرا و نفاذ
 آنچه احکام و ضوابط گردید که ازان شدائد و تکالیف گوناگون باحوال
 شان عامد آمد - چون که دلم را فراق دیار همواره بیقرار می داشت و اکنون
 از وجوهای مسطوره از حد گزشت **توکل علی الله الماصر للمعین**
 که محبت به سفر مبارک بستم و با اهل و فرزندان و عزیزان و رفیقان که تقریباً
 پنجاه اشخاص اند بمنزله حرمین شریفین نرادهما الله تعالی شریفنا و تکریمنا
 روان شده تا بلده حیدرآباد و کن بحفظ و سلامتی رسیدیم و از سر کار نواب
 آصفجاه نظام الملک میر محبوب علیخان بهادر آدم الله سلطنته لواز من ضیانت
 و همانی چنانکه لایق مقام بود بظهور پیوست - اکنون بر غزم روانگی منزل مقصود
 حکومت بستم شسته ام - اما شومی طالع راه های روانگی از بنا دینی
 و غیره بوجه ظهور مرض طاعون و منع حکام وقت مسدود گشته و بواسیله آن
 دستغفار از حضرت خداوند کردگار مستدعی ام که زودترین بجزور دل فکارت

بیدار مجرب دل نواز ب حفظ و عافیت و سلامتی بر و بحر مع اهل و اولاد و رفقا
 پمانیده سر بلند در دو جهان کند بعیت
 چشم دارم که دهبی اشک مرا خشنوبل ای که در ساخته قطره بارانی را
 چون که طینتم مخمخ مجرب محبت واقع شده و از عهد صغیر سن منظور نظر سوخته
 شعله های آتش عشق پیشوا عارفین و جبریل امین زمره عاشقین حضرت
 شمس الدین حبیب الله مرزا جان جانان منظر قدس سره الا نور بوده
 ازین جهت گاه ناله های درد آینه و نقان های محبت خیز بغیر تعلم از احد
 از شوق خویش افغان و با استدعای اجباب اکثر به پارسی وارد و از غفلت
 شباب سر بر زده - اگر چه از درجه شاعری - از مرتبه سخنوری دون است
 لیکن چونکه از مضامین عشق و محبت و در در وقت مملو و مشحون یکی از دوستان
 این همه غزلها و اشعار نامهور فقیر را در سنه ۱۳۰۰ هجری در صدوم با وجود قلت
 تعداد حروف ردیف محض از اشتیاق به ترتیب پرداخته - و از حسن اتفاق
 نام سال تاریخی این جمع موافق سنه ترتیب انتخاب معصوم بر آمد اگر چه
 این اشعار در نظرم در خور آن نبود که بذویر طبع محلی و مزین گشته بملاحظه
 سخنوران در آیند لیکن همین با وفا و مخلصین با صفا و بلده فخره بنیاد
 حیدر آباد باعث شدند و از مسئول ایشان چاره ندیده امروز که روز
 شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سنه ۱۳۰۰ هجری در صد و چهارده هجرت
 پرید ایشان کردم و صلوات الله تعالی علی سیدنا محمد و آله و اصحابه
 الایجاد الی یوم التناهد

غزلیاتِ فارسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ردیف الف

تار شسته جانف بر آید ز جانِ ما
 رد پوش اگر شوی همه عالم شود سیاه
 گو یا بود ز کر تو هر دم ز بانِ ما
 خگر به لطف و مهر چو اسے شوخ کرده
 کز نو حسن نتست منو چو جانِ ما
 بگزار ای ہما کہ نصیب سگان شود
 اکنون بنا ز عشوہ سر جانِ توجانِ ما
 شو قم بجز و جنت فردوس کی بود
 ہرگز ز کو سے یار سبترخوانِ ما
 ترمی ز عشق سرد بیکبارگی گزشت
 واعظ بود بکوچہ جانانِ جنانِ ما
 رحمی با کن و سر بالین ما گزر
 چون دید در چین قد سرد روانِ ما
 از عشرت وصال تو راحت کجا رسد
 باقی ماندہ بیچ ز تاب و تزانِ ما
 انعام حیاب ز خالق بار رسد
 دار و پیش ز ریح فسراق تو جانِ ما
 قاصر بود بہ شکر عطایش ز بانِ ما

معصوم از فیوض شیر شید حق

رشک ریاض خلد شدہ گلستانِ ما

تیر نگاہ باز بفرنگن نگارِ ما
 زخمی دگر رسان پی قلب فکارِ ما
 گلبا کنسند چاک گریبان بیگن
 بردار از نقاب رخ گلعدا را
 تو ہم کے بچشر نہ بیند بسوسے غیر
 گر بہ کشد نقاب ز رخسار یارا

گلشن زلالہ زار دلم داغ چیدہ آ
 آتش زہند بزرگ گلستان بہار ما
 بردم خیال نرگس چشم کسی بجاک
 نرگس دمیدہ است بظرف مزار ما
 بانصل کو بہار رخساز نام مرا چکا
 باشد بوصل و ہجر خزان و بہار ما

معصوم از توجہ شاہ رشید حق
 شد نوز جلدہ گزیمین دیار ما

۲ در
 سعید حق

ہر وقت جوید لیل اول ما
 مجنون دل ما شیدا دار ما
 چون کعبہ داری در سینه جلوہ
 کو جلوہ گاہت اولاد دل ما
 در شوق طیبہ گزید بہ شبہا
 ہر روز جوید طحطا دل ما
 از دیدہ جو شد اشکم چو طوفان
 از شوق گشتہ دریا دل ما
 از ہجر جانان ہر وقت نالان
 ہر لحظہ گوید اسے داد دل ما
 اسی شاہ بطحا تا چند دارد
 بی پردہ جنت بنما تو دلبر
 تائبش ندارد اولاد دل ما
 از تیغ ابرو و ز تیر شترگان
 دارد و جراحات صد ہا دل ما
 مہفتون جنت ماند تو دانی
 جرتونہ خواہد صد ہا دل ما
 تار و زخم شہر در کوے دلبر
 افتادہ بینی صد ہا دل ما

در عشق آن گل نال چو بلبل
 معصوم تا کے شبہا دل ما

ردیف تاء

گر کند آن شوخ با من لطف با احسان او
در کند ظلم و ستم با جان من قربان او است
عشق عشاق جهان باشد بزللف خط خال
ارتباط قلب با ای عاشقان با آن او است
منع بار می کند ناصح ز سینه نوشی هرام
خود نمی بیند که ترا ز داغها دامار که او است

سید حق

چون نباشد شاد معصوم ای شید حق ملام
مهربان بر حال زارش روز خوب جانان او است

دوکش از مجلس من چون تشه خوبان برقت
از دم آه و بجانا له و افغان برقت
هر که آمد بحضورت بمرادش برگشت
لیکن این دل حشده با حسرت و از ان برقت
دود آه دل سوزان به هوافت چنان
که از ان چرخ دگر بر سر دوران برقت
آتش دور می دل بر بدلم شعله نسزد
از پے آب زدن دید که گریان برقت
قصه درد دل خویش چو خواندم کجین
شور و افغان زد دل مرغ خوشحال کجین برقت

سید بر عالم

ای شید همه عالم سوئے معصوم نگ
کز فراق تو ز دل ناله و افغان برقت

شوخ رعنا را که چشم دیده است
نقد دل آن بر ملا در دیده است
چون حاتا دست خوبان سیر
آن مگر پای کسی بوسیده است
ساقیا صهباده کین دل بسبب
از نگاهش جام ما نوشیده است
بیم محشر و اعطان رامی مسزد
کین دلم شب با سحران ابد است
بچو ذره پیش او هر چه جان
آنچنان خورشید قلم دیده است
روز محشر محشرے برپا کند
در کنارم منت خوابیده است

شکر ایزد بهر نفس معصوم کن

سید حق

چون رشید حق ترا سنجیده است

هر که را بر شوخ من چون یک نظر افتاده است
 آنگاه پدید خود اسیر حسن خویشش برده است
 داغهای باده اسی زاهدان بردم
 قاصدا تو هم نشان کوی جانان یا گیر
 در دل من عشق آتش آتشیان افروخته
 این چه شور افکنده افغان دل چو خطا
 آتیاست بردش شام و سحر افتاده است
 حلقه زلفش زگر گرد کمر افتاده است
 اینده می بینی همه خون جگر افتاده است
 چاره کوچه اش صد بال و پراقتاد
 هر سرشک چشم من همچو نهر افتاده است
 سقف گردون زمین زیر دبر افتاد

نه چو پیرم شد رشید ددسر معصوم
 بر در او جبهه ساجن و بشر افتاده است

سید دوست

ردیف دال

دو دم شعله از نور باشد
 زجان نزدیک تر هست او باطن
 بنایان ست در دل جلوه ام
 مرا تاب حجاب نیست جانان
 نباشد هیچ دلبر با تو همسر
 زمینی و گوه و صحرایه یار
 مقابل که شود با سابق بین
 ز چشم مست تو باشم بجزرت
 دلم ز اسرار حق معمور باشد
 بطاهر گرچه از من دور باشد
 دلم از نور او چون طوطی باشد
 اگر چه آن حجاب از نور باشد
 رخت رشک هزاران عورت باشد
 منور تر ز کوه طور باشد
 اگر چه شمع از کافور باشد
 کز د عالم همه محمود باشد

منم حاضر بر اے جان ناری
 اگر قلم ترا منظور باشد
 چشم مست تو مخمور ہستم
 نہ منظورم سے انگور باشد
 ز نور لوز حق اندر دینہ
 تجلیہا بزرگ طور باشد

ترجم کن کرشید حق بمعصوم
 دلش از فرقت رنجور باشد

عاشقت گچہ نا توان باشد
 ماب حسن تو ہچنان باشد
 ہر دے لے کہ اسیر زلفت شد
 کے دران فکر این دان باشد
 سوئے محراب سجدہ زاہد
 قبلہ ام ابروی بتان باشد
 غم مخور تو دلا کہ رحمت او
 چارہ ساز کہان جہان باشد
 درد عشقت چہ لذتے وارد
 باشد این درد تا جہان باشد
 وقت فرصت دلا غنیمت دان
 تو سن عمر تو دو ان باشد
 وصف لعل لببت بود ممکن
 ہچو سوسن چودہ زبان باشد

بیم محشر نہ باشدت معصوم
 شاعفت شاہ مرسلان باشد

نقاب از روی خود چون یار واکرد
 نذائیم حیرتش بادل چہا کرد
 چو شوخی کرد آن بادست و پایش
 بشوخی آدہ خون حننا کرد
 چو گفتم من مریض عشق تو گفتم
 بزہر قالمست باید دو آورد
 چو خوش آورد بر سے زلف دلبر
 چہ احسانہا مین باد صبا کرد
 کہ باسن ہر چہ کرد آن آشنا کرد
 شکایت چون کنم از غیر معصوم

بمرد از فرقت صیاد بلبل
 چرا از بند تفس ادرار با کرد
 کرا زید کج بنز خوبان جفاها
 نہ شاید برستم چون و چرا کرد
 بکن ہارحے بحال زار عاشق
 ہمئی بسینی چہ عاشقت با کرد
 نیالودہ بدانغے دامن من
 دلے این عشق اور سوا امر کرد

گاہت ای رشید حق معصوم
 ز دل سلب خطور ماسوا کرد

سعید حق

ترا مژدہ اسے دل کہ جانان رسید
 چہ دشوار مشکل پہ آسان رسید
 لگا ہے کہ بردلی ز خوبان رسید
 ہمانا کہ تیرے ز مرگان رسید
 مشہر تنگدل از خندان رسید
 کہ اینک بہار گلستان رسید
 عزیزان ز قتل مگر بید خون
 ز تیغش بہ سبل دگر جان رسید
 ز وحشت بیا سود دست جزون
 کہ چاک گریبان بدمان رسید
 بتاب جمال رخ دلبرم
 تو اند کجا مہر تان بان رسید
 مذہیم از انھما اثر در چین
 چہ آفت سر عند لیبان رسید

بہ معصوم فرمود شاہ رسل

کہ عھد جدائی بہ پایان رسید

از تاب رخت ہر درخشان گلہ دارد
 وز حسن تو امی مہ مہ کنعان گلہ دارد
 از نیچہ تو نیچہ مرحبان گلہ دارد
 وز لعل لببت لعل بزخشان گلہ دارد
 از گریہ من خاطر جانان گلہ دارد
 وز خندہ من طبع رقیبان گلہ دارد
 از آتش ہجر تو بدل شعلہ بلندست
 زین مجمر من آتش سوزان گلہ دارد

بهر خشم چرخنده دهبان است ز لذت
از خنده آن غنچه خندان گله دارد
در هر ازان نمود دل و شادان شده من
کز شوق دلم خاطر بجران گله دارد
مصرف تماشای بهار دل خویشم
طبعم ز تماشا سگله گلستان گله دارد
از کشمکش عشق رشید و جهان بس
معصوم به تنگ آمد و جانان گله دارد

سید و جهان

شب جلوه گر چنان نام آن شک حور بود
در شش حیت ظهور تجلی طور بود
واعظ به پیر میکرده تو بدگمان مباش
هر ساغر م که داد شراب ظهور بود
اکنون چه باعث است که بهر شب ^{طلب}
از پیش وصل تو بمرد و شهو بود
آن هم روانداشته این چرخ بدشعار
مارا که گاه به بزمش عبور بود
گر آدم به بزم تو جانان ز من مرغ
کز اشتیاق دید دلم ناصبور بود
ز افغان و آه و ناله عشاق بقرار
هر دم بکوسه شوخ چه شور نشور بود
احسان ناتوانی و لطف صبا به برد
ورنه حریم و دست ز من دور دور بود
همتا س آن نگار گشتند بهر ماه
زان تاب رخ که غیرت صد با بد بود

معصوم رو بجزرت شاه رشید حق

کان ذات پاک نهبط اسرار و نور بود

دارم دلی شوریده چون شعله سوزان رنبل
شاید نشیند آتشم آید چون جانان و رنبل
از دغا نماند رگ بر شکفت گلهای شگفت
دام بود از عشق او گل زینان رنبل
از بهر گل غوغا کنی ای عنایب بقرار
اینجا بیانگر دلم دارم گلستان رنبل
بودی هم آغوشم همیشه آهوان شوخ چشم
ای کاشک من دستم کوه و بیابان رنبل

سید حق

رویف لام

امواج بحر عشق اوجوشے زند اندر دم
ضبط بجا کے میتوانم ہست طبعان در بطن
احشید از تو نور جمال حضرت عبدالرشید
داری دو معصوم تو یا مہر تابان در بطن

مراد تھے بودس خوش کہ رویار می بینم
کجا طالع کہ یا ہم بار در بزم شدہ جوان
تماشای رخ دلبر مرا کافی بود ہموم
چہ گویم سختی بجران چہ بر جان دلم نیت
باخیارم کنی الطاف با من جور با جانان
توفیح الباب از خواہی در سخاۃ محکم گیر
سدا لحن بحال زامعصومت نماہی کن رشید لحنی

کہ از دوری دہجوری بسے مخزون نمکنیم
خواہم کیج خانہ تنہا گرستین
زید بشوق آن قدر عنا گرستین
حالم ز ہجر یار چہ پرسی تو چارہ جو
سیل غم زگریہ چشم شود ز کم
خواہم زگریہ ام ہمہ عالم شود پُر آب
ارض و سما زگریہ پر از آب گشتہ است
آدم کہ عاشق تو ز عالم سفر کند
مثلت جفا شمار نباشد در خیجان
با عجز و امانا بدعا ہا گرستین
سے در ہوا سی تو امت طوبی گرستین
در روز آہ و نالہ و شہا گرستین
خواہم مدام از ہمہ اعضا گرستین
اسے چشم تاجکے بدارا گرستین
بینم کہ میرسد کجبا ہا گرستین
سود سے نمی دہد بہ تنہا گرستین
دیدن بسوسے ما و دبر ہا گرستین

سجاویں میں آسماں از زمین قائم
نہ کہ دور سے ایمان نازکین نام
جبارہ اگرستم کہ پورا عمارا
کشد ہوا پستوان بلندترین نام
یک نیت کہ دور نیکان
نکاح کر دو با غیر جوان نازکین نام
جوان کا فوج کہ شہین شکار
ساکو بدیہم نیکان نازکین نام
کلام لکن نند چو شمشیر زکرم
نیکی و امانت پورا نازکین نام
دیوانہ ذوق دل ہی نام نہی
چکار بود تو چہ کز برون نام
میتوانم تو معصوم کا
شیدا حق بیانیہ بجا

تا شیر گریه نیت ترا ابرو نوبهار
 سوز دلم ز گریه چشم منی رود
 ای چشم دجله ریز تو ضبط بجا بکن
 ابر مطیر و برق بزمت شود ہم
 خوابی اگر بھی کہ مقصود دل رسی
 خندیدن از تو باشد و از ما گریستن
 باید ترا بطیب و بطحا گریستن

سید جهان
 در فضیلت

معصوم را کجفت شید جان چنین
 در روز ذکر باید و شبها گریستن

ای که از انوار حق شمع جمال روی تو
 کحل چشم عاشقانست یا رسول اللہ شد
 مصحف روی منور مطلع انوار حق
 ظاہر دست و گلویم بستہ بزنجیر نیت
 جان و دل را من فدای لطف حقانم
 جان عالم میرود از جنبش نمیش تمام
 افضل خلق خدا بی شہ ذات قدس است
 یک نظر بر من فلک سے رحمتہ للعالمین
 سجدہ گاہ اہل دل باشد خم ابروی تو
 ز اون سبب سایہ ندارد قدامت بلجوی تو
 منبع نور خدا باشد جمال روی تو
 این چه باشد می کشد ہر خطہ نار سوزی تو
 گر نمانی یک نظر آن گوشہ ابروی تو
 این چہ طرفہ و صفندہ دار و حلقہ سوزی تو
 بہتر از کون مکان باشد سر کیستی تو
 مضطرب کردہ مرا آن چشم تو ابروی تو

بوی مشک و بوسے غنبر کے سنہ معصوم

مست کرد جسم و جانم یا نبی خوشبوی

در فضیلت

از خانہ بے نقاب چہ جانان بر آدہ
 ہر کس ز بزم آن شہ بخوبان بر آدہ
 گویا ز برج ہر درخشان بر آدہ
 بیتاب و سقزار و پریشان بر آدہ

آتش فکنده است بر بند نقاب او
 ببل زجان گزشت و گریبان دریده
 بس پرده حسن یار چو دیدند یک نظر
 برکش تو رشک ماه ز رویت نقاب را
 از سوز دل چو اخگر آتش نشان بود

سید حق

حضرت رشید حق سوری معصوم نظر

جانش بلب ز منجی هیران برآمده

طالب کرم نرگس نقان مدد
 تیغ ابرو مدد سے نادک شرکان مدد
 ہادی مقصد کل خضر بیابان مدد
 جذبہ دل مدد سے دیدہ گریبان مدد
 شور رندان مددی نعرہ مستان مدد

دیفت یا

کن معصوم نگاہی کہ بطلب برسد

جان جانان مددی مظهر نردان مدد

غیرت مہر و رشک ماہ روح روان کیستی
 طالب کوسے تو منم راحت جان کیستی
 غیرت بوسے یاسمن سرور و ان کیستی
 بوی بہشت تو شد منم غنچہ دہان کیستی
 تاب حجاب تو کرا آفت جان کیستی

شوخ ادا ددلر با آفت جان کیستی
 عاشق خوی تو منم والہ بوی تو منم
 غنچہ دہان و گلبدن رشک منم گلچین
 بندہ زشت تو شد منم ہنرہ کشت تو شد
 جان مرا توئی بقا پر وہ نرور و خود کشا

سید دوسرا

شاه رشید دوسرا بنده نست بی نوا
رحم بکن بادشها شاه زمان کستی

بجز آن بت نمی زید بکس شان خود آئی
اگر خواهد گشت آن بت بیک غمزه هم عالم
خدا را ای نگار من بکن رحمی بدین هسته
چگونه گویم شوخی دلبر چه بی تاب و تو انم کرد
چنان خاطر پریشانم ز عشق زلف تو جانان
گلستان بتیو شک گل همه رنگشان و آ
تو در انداز حسن خویش فردی در جهان جانان

حسینان جهان را می سرود پیش چشایی
و اگر خواهد کند زنده بیک حرف می جانی
که رفت از دوریت تا بکون از جان آئی
یک غمزه ر بود از دل همه صبر و شکیبائی
چه در شهر و چه در صحرا بگردم همچو سودائی
به گلگشتش اگر آئی بچسبم خود بیارائی
ترا زید که در زبان کنی دعا کنج کتابی

رشید حق چنین فرمود با معصوم کامی نانی

خدا دانی خدای منی بود در کنج تنهای

کاکل افکنده بدیدم رخ ماهی عجب
شب صیلت شد این چه گناهی عجب
بستر بتم از عشق رخ مسبزه خط
شب که بر رخ نقیبان ببر من بود

آفتاب عجب ابرسیا هی عجب
تبر آلوده بمن مست نگاهی عجب
سبزه زاری عجب رست و گیاهی عجب
صبح گاهی عجب بدشب ماهی عجب

شه رشید دو جهانند برای معصوم

مقتدا عجب پشت پناهی عجب

خمین غزل حضرت شمس الدین حبیب مرزا جانان منظره قدس ارشد مره

سید حق

مهر بر دیت ز پس مرده دوشنان شده است
 روی بجران ز ره مهر تو پنهان شده است
 دلم از عشرت وصل تو گلستان شده است
 تا بن غنچه خاموش تو خندان شده است
 زخم پنهان دل از سینه نمایان شده است

شکر ایزد ز پی مستی ستانده ما
 عشق پیود مے جلوه جانانه ما
 شد منور ز تجلی همه کاشانه ما
 شکر طفلان که سر تربت دیوانه ما
 از هجوم شر سگ چراغان شده است

مدتی شد که ز عشقت بده بیگانگیم
 شده مسلوب ز قلبم همه فرز انگیم
 از سر ناز ذکر شسته بده مستانگیم
 تا کجا نشکفت حسرت گل دیوانگیم
 طره اش از ته دستار نمایان شده است

این چه انصاف بود ای مدام دلبر ما
 همه خوبان جهانند بجا کم بجا
 باد جانم سر الطاف تو اید و دست فدا
 غیرت دلبریت آه کجا رفت بیا
 سبزه تربت من وقف غزالان شده است

سید دوجا
 شه شهید دوجان داد معصوم ایام
 تا که با بد دل او از غم اغیار فراغ
 حساب حالش بود این شعر که دارد ابلاغ
 عشق و صد کوه الم منظر یک شمشیر داغ
 دلش از عشق بتان سخت پشیمان شده است

ایضا تجنیس غزل حضرت الدین حبیب جانان منظر قدس ایش سره

تغصه بهر مایه خویشم من کنون آورده ام
 قابل قدر خودم پس چیزی دون آورده ام
 کن مبولش پیش تو من سرگون آورده ام
 گر چه من سید ضعیفم مشت خون آورده ام

نذر صباوی پری بہر شگون آوردہم

ہم نشینان بر شما حزنِ طال و غمِ مباد
شد عنایت بہر من از حضرت العباد
این کرہا بر سر کینِ ضعیفی تا نہاد
داوی مجنون بعبادت پر از گرد باد

بعد عمرے خاک اور ابر جنون آوردہم

بر سر مردان کہ حمل کو مہا دشوار است
کار اوشان در حقیقت کندن کشتار است
کو کین کاریکہ کردی قابل گفتار است
جوی شیر آوردن از کہسا چندان کار است

من ز کوہ سینه خود جوی خون آوردہم

ہر نفس قسمت خود چشم گریان بہتر است
حسب عالم ہر زبان لبس دام ہجران تیرا است
بہر من کج نفس کہ ہر صیفران بہتر است
از چین آزادی بیوقت زندان بہتر است

گل چو زیت از دام مشت پر بردن آوردہم

دائماً یارب بود در قسمتم ایامِ حشر
چون کند معصوم تدبیر خودشان شامِ حشر
تو کہ فرامی خودت ای حضرت از آلامِ حشر
منکہ منظر آب میشد ز ہرہ ام از نامِ حشر

تاب این غمہا نمیدانم کہ چون آوردہ ام

مختصر غزل حضرت مولانا محمد عمر نقشبندی مجددی قدس العالی

چو آفتاب جہالت بدل عیان باشد
مرا ز پرودہ رویت چہ از زبان باشد
بین فروغ شعاعش نہان چسبان باشد
بہ پرودہ روی جہان سوز گلہاں باشد

حجاب نیر تابان بہر ہمان باشد

خدا بطور دیگر کہ حسن تو ایجاد
فرزد جلوتہ حسن تو بر گل شمشاد

همیشه گلشنِ حسنِ خست بود آباد بهارِ ناله و گل را خزان کند بر باد
 همیشه حسن و جمال تو همچنان باشد
 خدا چو برگِ خاکن زبان من قابل که بخت و طالع من چون شود کامل
 مگر بر تبه پا بسویت رسم قاتل بدین بیان قدم بسویت شود حاصل
 بجای برگِ خاکش این زبان باشد
 فغان و آه و بکا در سداق تو چند دلم ز سختی حیرت تو تا بکے در بند
 اسیر زلف تو هستم بحسن تو خرسند شهیدِ خنجرِ نازم بجان تو سوکند
 گواہ قتل من زار رنگ پان باشد
 چگونه رام و مطیعِ حبیب من گردد بلی چه فضل الهی طیب من گردد
 چه فضل ذات خودم خود قسیب من گردد چگونه جلوه جانان بضیب من گردد
 که اشک دیده خوشیم حجاب آن باشد
 دمام حال من زار همچو محبون باد روان بفرقت لیلی چشم همچون باد
 دلم ز عشق پر می رود همیشه پر خون باد پرسید ز ناله و فغان همیشه افزون باد
 ز دیده خون جگر دامنار روان باشد
 دلم چو تاب نیارد بغیر جلوت خاص خدا شریکِ مگردان در خلوت خاص
 خوشم مبرگ چونیم کسی بخضرِ خلص خداست قادر مطلق که روز و خاص
 من تو باشم و دیگرند در میان باشد
 کسے ز دولت بخشش بگر طویان است کسے ز زهد و عبادت بخوشی نازان است
 خدا بداد بهر کس چنان که شایان است غرور و ناز و کرشمه برای شایان است

سر نیاز غلامان برہستان باشد

رشید الحق من معصوم چون قرین دارم
چہ خوف پرشس محشر من حزن دارم
خوشتم کہ شافع خود شاہ مرسلین دارم
عمر بقول سعید ازل یقین دارم

شفیع روز جزا شاہ مرسلان باشد

تخمین بر نخل طوطی ہندوستان حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ

زالفت درد دارم باکہ گویم
ز سوزشش چون شرارم باکہ گویم
کسے مولس ندارم باکہ گویم
ز عشقت بیعت شرارم باکہ گویم
ز حیرت خوار و زارم باکہ گویم

لقد زاد الہوے فیکم جنونی
و سال العین من ومع الیومنی
وانی مت من جبح الجفون
ز احوالم نہ می پر بسی کہ چونی

پریشان روزگارم باکہ گویم

کسے از من نمی گیرد سلا مے
نہ از پیران نہ از خردان غلامے
نی یا ہم بزد از من کلا ہے
اگر خواہم کہ بفرستم پیامے

کسے محرم ندارم باکہ گویم

براغیار حال خود چہان گفت
بکوران کے سزد راز نہان گفت
چگونہ سر مخفی راعیان گفت
نہ کن محرم کہ راندول لغان گفت

ہزاران راز دارم باکہ گویم

رشید الحق بمعصومت خرد کو
زورد و دوریت گرد و بہر سو
بود حالش چہ قول این نخل گو
نذار و جز تمناسے تو خسرو

فرادان خوار دزارم باکہ گویم
 ایضاً خمسہ بر غزل حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ
 چانم بلب رسیدہ زور دجہای تو یا بد کج اقرار دلم جزلقای تو
 بیند نہ سوسے غیر صنم بتلای تو ہر شب منم قادیہ بگرد مسرای تو
 ہر روز آہ و نالہ کنم از برای تو
 با من جفا شکاری و با غیر با وفا تا کہ ز وصل غیر و ز سحر کیم بجا
 مردم ز دوریت سر بالین من بیا ہرگز شب وصال تو روزی نشمار
 اسی دای بر کسیکہ شود بتلای تو
 با غیر ہر بان دہمن چہ بنا شد با من مکر و بہ رقیبم صفا مشو
 خون شد دلم ز ہجر من پر دغا مشو جانان باین شکستہ دلم بی وفا مشو
 عمرے گزشت نی شدہ ام آشنای تو
 گویا بود بنام تو ہر دم زبان عشقت خدا گواہ بود جز و جان من
 یاران ہمین بود پس مردن نشان من روزیکہ ریزہ ریزہ شود استخوان من
 باشد ہنوز در دل ریشم ہوی تو
 معصوم مشفقاً گذری کن زراہ ^{لطف} شاہ نظام را خبر سے کن زراہ ^{لطف}
 فرما بچہ سحر سے کن زراہ ^{لطف} بر حال ناز او نظری کن زراہ ^{لطف}
 تو بادشاہ حسنی و خسرو گدای تو

تمت

حصہ دوا

غزلیات اردو

۱۳۱۷
۱۳۱۸
۱۳۱۹

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ر د ی ف الف

مطلع ہو مراد لافق مہر قدم کا	گنجینہ اسرار ہو مخزن ہو نعم کا
جب جوش پر آیا تھا ترا جسہ کرم کا	بیدار ہوا بخت وین خفتہ عدم کا
ہو ذات منزه کی تجلی تری دائم	یار بین ہوں محتاج عنایات کرم کا
شایان عبادت ہی نقطہ ذات ہی تری	کیا تاب کھے کوئی بجز حرف نعم کا
اک پل میں کئے تو نے یں موجود و دعا	ہے حوصلہ یان سپت سہی اہل ہم کا
یہن مبداء فیاض سے انعام پیایے	ہو شکر ادا کیونکہ ترے فیض و نعم کا
یان دل میں نظر آتے ہیں کچھ اور ہی عالم	کیا سامنہ رتبہ ہی مری سا غرجم کا
عاجز ہی تری ذات کو ادراک ہی مخلوق	کب پہنچو دہانہ رتبہ تعقل کو قدم کا
نہا ہد کو ہی تقوسے کا تو عالم کو عمل کا	جھکے بھی ذریعہ ہے تری جود و کرم کا
کی تو نے مجبتوں پہ ہی کیا کیا عنایت	ہوں میں بھی سزاوار عنایات عظم کا

پہنچاؤ رشید و جہان تا مقصود

مشتاق ہو معصوم بھی اب فیض اتم کا

سعید

پڑا ہی تو اہم پر پہ کسکے روی تابان کا	ہو اسی رشک مہر و ماہ نقشہ کیوں ان جان کا
ازل سوز و چین ساری بجز اشتیاق جان کا	مری اگر عبت مداح ہی تو حور و غلمان کا

نقاب اولیٰ کیسے رومی انور شہسپایں
 ہزاروں لذتیں بلتی ہیں اس عشق مجتہدین
 نکلتا ہرین مٹو سے ہر شعلہ نار الفت کا
 پریشان عشق نشان میں ہر لہر ہر بون کی نشان
 لبعلین کو الفت میں جو روتا ہوتا ہے
 کوئی کہدی زلیخا سو کہہ دیکھ چشم سرت سے
 یہ ہر ماہ کیا ہیں رونق بزم جیان تو ہے
 پتا لگتا نہیں گرد و نپہ کیوں ماہِ خشان کا
 مرا مجہد کوئی چوچھو تو کا دشہای شکران کا
 کبھی دیکھو تو شام تم بھی اس سرو چرخ کا
 کہ دہستہ ہر دل میرا کسی زلف پریشان کا
 گمان بڑھتا ہے پر اپنے مجھے بدل خشان کا
 فزون تر حسن بوسف سے ہر جگہ تیرے جانان کا
 تری چہرہ کو اگر کو نہیں ترے گلستان کا

شہید

شریف مدح کا اعلیٰ عطف معصوم سر پر

دمِ آخر نہیں ہر خوف جھکو کر شیطان کا

روزِ محشر دیکھنا وہ ہر بان ہو جائیگا
 میرا لاجب کبھی تیش نشان ہو جائیگا
 لخت ہاوی دلو کو میرے تم حفاظت کیو
 تم بھی میرے آنا بندہ رونا قبر پر
 یہ دل نالان نہیں ہوتا بل فون میں
 مج کو تاب بخش دل نہیں مندور ہوں
 کیا غضب کے تھے ہو کھو تو تم نہ اپنی لہجہ کو
 حال دل میرا نہیں ہر قابل اظہار خلق
 میرے جذب دل کا دان بھی اتنا جان بجا
 مثل آتش شعلہ زن سارا جہان ہو جائیگا
 تدر ہوگی غیر کا جب امتحان ہو جائیگا
 میرے ہر اک داغ سے گلستان ہو جائیگا
 مرقد و زمین ورنہ پھر شہر و دفنان ہو جائیگا
 گل نہ لائو قبر پر وہ بد گمان ہو جائیگا
 ایک عالم کا ابھی دیکھو زیان ہو جائیگا
 ورنہ ہر فرد بشر نالہ کنان ہو جائیگا

شہید
 سید دو جہان

شہر شہید دو جہان معصوم شریفین تر

سک رسد و ہدایت پر عیان ہو جائیگا

گویا تمہیں کو سامنے لا کر بہا دیا
 ہر چند تیغِ ظلم سے سر کو اوڑھا دیا
 گو نہ نقاب کا جو کسی نے اٹھا دیا
 موندہ پہیر کر وہ رشکِ قمر مسکرا دیا
 آئینہ دیکے ہاتھ میں جھگڑا مٹا دیا
 ممنون چارہ گر ہوں کہ مجھ کو دکھا دیا
 دل تھام کر کہیں وہ مراد لکھا دیا
 عالمِ شب وصال کا مجھ کو دکھا دیا
 جلوہ کچھ اس اداسی کسی نے دکھا دیا
 جامِ وصالِ غیر مجھے کیوں پلا دیا
 مجھ کو دلِ حزین سے یہ مٹوہ سنا دیا
 آزرہ ہو رقیب سے مجھ کو بتا دیا
 جلوہ دکھا کے سارے چین کو جلا دیا
 مجھ کو مری نگاہ سے اچھا مزا دیا
 بس نے تمام کون مکان کو ہلا دیا
 صحرا کر کے جلوہ سے گلشن بنا دیا
 کیفیتِ وصال سے بیخود بنا دیا

راعظ کے وصفِ حور سے کیسا نرا دیا
 لب پر ہنوز لغو ہل من مزید ہے
 دیکھنے کے روزِ حشر کہ دیکھنے کے سب سے
 رو کر کبھی جو میں نے کہا اوس سے دل
 اٹھا رہا اونہیں اثرِ حسن و عشق سے
 تھی اشتیاق دیدہ کی حلیفِ نزع میں
 تاثیر آہ و نالہ کی اتنی تو چاہئے
 ذکرِ بہشت و حور سے واعظِ غضب کیا
 فریادِ پیشِ دادِ محشر نہ ہو سکی
 سرشار کیا کیا ہوئے عشقِ نیر سے
 اوس کا خیال رہتا ہی اوس کو عرض یہاں
 اللہ سے نصیب کہ ہنگامِ امتحان
 اللہ رحیمی حسن کی آتشِ فشانیاں
 دیکھا جو روی یار کو تسکین ہو گئی
 یہہ اضطرابِ دل ہو قیامت کا خطر آ
 کسکے فروغِ حُسن کا یار بظہور ہے
 اچھا ہوا کہ چھوٹ گویا دروہر سے

کی حضرت مرشدِ فریبی نگاہِ لطف
 معصوم جو نہ دیکھا تھا مجھ کو دکھا دیا

نور و مدت کا جو دلمین حق فرخیز کہیدیا
 کیا ہی بخت نارسا ہر یہ بھی سرستھی
 عالم عرفان کا گویا ایک منظر کہیدیا
 منظر اسرار حق ہی بس حقیقت میں ذہلی
 بات سو قاتل سنے وقت فرخ خنجر کہیدیا
 وہ جو عادت تھی جلانیکی سپردن بھی
 عشق کا دلمین خدا فرجسکے جو ہر کہیدیا
 واہ قسمت میں بھی پہنچا خاک سوا فاکت
 جامی گل مدفن پہ میرا دسوا غلہ کہیدیا
 ہر زمان ہر میرا سینہ مثل گلخن شلہ زن
 وقت کشتن زریا اوسنے مرا سر کہیدیا
 دل ہر سینہ میں الھی یا کہ مجھ کہیدیا

ہو گیا معصوم کو نفل الھی کا یقین

ر سید حق

دست شفقت جب شید حق فرسز کہیدیا

عالم عقلت میں یہ دل با خدا کیونکر ہوا
 عشق کے قصہ سدا وقف کیہ تہنیا زوہی
 کسکا پر تو پڑ گیا وہ پرضیا کیونکر ہوا
 تیرے گھر پر تو پڑی رتہ میں اکثر نجان
 ایک بیک مجکو یہ درد ادا کیونکر ہوا
 کسکو رتبہ تو نے ای قاتل شہاد تکا دیا
 اسی سیجا تیرا گھر دار الشفا کیونکر ہوا
 سچہ بتا شیخ بقدر رنگ حنا کیونکر ہوا

ر سید خلق

اتنی فرقت کب گوارا تھی شید خلق کی

کیا ہوا معصوم تو ادا سے جدا کیونکر ہوا

راز پنہان ہر مرے دل پر کہلا
 اک نظر میں سیکڑون زخمی ہو کر
 پر یہ کہہ سکتا نہیں کیونکر کہلا
 تیرے ترکان کا ترے جو ہر کھلا
 کھل ہی جائے گی حقیقت سبکی آج
 بات میں قاتل کے ہو خنجر کھلا
 دو دن عالم کی حقیقت کھل گئی
 جام جسم سو جام دل بہتر کھلا
 وصف دندان سے رخ قراسق
 جا بجا گنجینہ گوہر کھلا

کیا کہوں کس سے کہوں کیونکہ کہوں کہ طرح جہد سے پر ہی پیکر کھلا
 نسیم صحت ہر کشتائید خلق کے
 جو کھلا معصوم پر بہتر کھلا۔

نسیم صحت

ہات میں تیغ سسے وہ ستم ایجاد آیا
 دیکر تھکے تھکے نخل ہو تو میں غویان جان
 تو وہ خوش قد ہر کہ دیکھا جو چین میں کج
 کشتہ تیغ جفا کا بھی اثر کچھ دیکھا
 کس ترقی پہ ترا حسن خدا داد آیا
 حسن نصیریہ بقدر چو ہمسارا دیکھا
 تیری قامت پہ خدا ہونیکو شمشاد آیا
 زندہ کرنے کو حقیقت میں وہ آیا کج
 میرے مدفن پہ تڑپتا سرا جلا د آیا
 ابھی اجاب میں بیٹھا تھا بہت خرتین
 بہر جیت کبھی مانی کبھی بہزاد آیا
 ایک مدت میں تو آیا میرا قاصدین
 جان لینے مرے مقتل میں جو جلا د آیا
 رہ گیا دل کو پکر کر مجھے کیا یاد آیا
 ہامی افسوس گر بادل ناشاد آیا

شہ رشید و دہان کیون نہوشادان معصوم

تسجد

بخت بیدار ہوا آپ کو وہ یاد آیا

بیان ہو مرتبہ کیونکہ محمد الف ثانی کا
 حقیقت ادنیٰ کیا کہوں کہ خود پامی ہر
 کہ ہر مرتبہ بہت برتر محمد الف ثانی کا
 آتش سوزا کہ قطب غوث صائد ہو تو چین
 مئی وحدت کا ہی جو ہر محمد الف ثانی کا
 حقیقت، اذکومشرب کی بطور زکر کتاب ہو
 مئی عرفان کا تھا ساغر محمد الف ثانی کا
 ہی شرب خاص پنیر محمد الف ثانی کا
 نہیں حسین کوئی ہمسرد الف ثانی کا
 سر الف دم ہی تا قیامت سب یقین جانین
 جہان میں فیض ہر اکثر محمد الف ثانی کا

دلی جتنے ہیں عالم کو سمجھی کہ تہو ہیز ایسے
طریقہ سب سے ہی انور مجدد الف ثانی کا

رشید دو جہان معصوم اتنی عرض کرتا ہے

پلا دیتے ہیں مجھے ساغر مجدد الف ثانی کا

سید

ہی کہ تبار تبارتہ اعلیٰ مجدد الف ثانی کا	نبی کے نفل کا ہوا نقشہ مجدد الف ثانی کا
نہ کیوں ہو مرتبہ دونا مجدد الف ثانی کا	وراشت اذکو کا مل پہنچی تھی صدیق اکبر کی
یہ دیکھو علم کا دریا مجدد الف ثانی کا	عمر فاروق کو علم کدنی کے وہ مظهر
کہ رتبہ ہی بہت اعلیٰ مجدد الف ثانی کا	جناب غوث اعظم لے کہہ ہی اکو حقینا
جہان میں نور ہی پہیلا مجدد الف ثانی کا	شہستان ولایت کو وہی ماہ و نشان
تقدیم کا کاشف معنی مجدد الف ثانی کا	صفات و ذات حق کرتے معارف کس قدر
خدا سے جلوہ دکھلایا مجدد الف ثانی کا	سیاہی کفر و بدعت کی جہان میں پہیلی
کہ ہر اب واسطہ اعلیٰ مجدد الف ثانی کا	جو منکر ادخا ہو وہ فیض حق سے ہو گیا حرم
وسیا جس نے ہی پایا مجدد الف ثانی کا	مرادین سب ملین اوسکی صفیٰ ہو کر منحل
جہان میں فیض سے کسکا مجدد الف ثانی کا	اگر پوچھو کہ بعد الف ثانی سے قیامت تک
ہنیں اومین کوئی ہوتا مجدد الف ثانی کا	فضائل خاص تھے مخصوصہ اور ذالیہین
جو کیا رتبہ ہی کیا رتبہ مجدد الف ثانی کا	رسول اللہ کا مقبول ہے مقبول جو اونکا

رشید دو جہان سے عرض ہے مقبول معصوم

کہ سے وہ بھی تو اک پوتا مجدد الف ثانی کا

وہ تو کیا غیر بدل قائل تا شری بھی ہوتا ~~تھا~~ اور نازان مرا کہ نہ شگیزہ ہی ہوتا
کیا کروں ہے وہ ہر تیز نگہ کا ورنہ دل مجرد ح مرا قابل تدبیر ہی ہوتا

جان نثاری پہ مرے کہتا ہوں نازان کہو
 سچ دشمن نہ سمجھ باعث بیتابی دل
 ہاتھ کا تیرے تو ممنون ہوں قاتل لیکن
 نہ کف یاد ہو میرا کوئی پنجہ بھی تھا
 زلہ شب کو مرا کچھ طالب تاثیر ہی تھا
 اوسمین کچھ ذائقہ لذت شیشہ ہی تھا
 زلف دو تا کو دام میں دل ہو اسیر ~~میں~~
 تیرے ہرے دلو جگر کو بھی
 پابندنا صحا نہیں زنجیر و قید کا
 سینہ ہمارا آپکا صحرا ہے صید کا

رولیف با

گر مہارے گلبدن کو دیکھ پاعندیب
 گر خنائی ہاتھ تیرا دیکھ پاعندیب
 یہو لگا اوس گل کے کوچہ میں جو اعدیب
 داغنامی غم سے ہی سینہ مرا شک چمن
 توڑتا ہو گل کو گلچین سے بلبل کے
 فوج کر کے کر تصدق مجھ کو گل پر تو ابھی
 گل کے بلو یا اٹھی تو دکھا اوس ماہ کو
 بھر سے نالی ہمصغیر و نکو سے جا نہیں
 مجھ کو گنن کا گمان ہونے لگا گلزار پر
 بعد مرنیکے اور ہی بہر تو ہرین او بان پر

عشق گل کا اپن دل سے ہول جا عندیب
 شاخ گل کو آہ سوزا سے جلا عندیب
 رستہ گلشن کا بیشک بہو لگا عندیب
 گر ہو گل کا عشق اُسکو دیکھ جا عندیب
 پڑنجا می اوسکے اوپر بد دعا عندیب
 تھی ہی صیاد سے بس التجا عندیب
 روز شب ہو اچھین میں ایہ دعا عندیب
 دل ہو انگری سے جب باہر عندیب
 کیا بلا پر سوز میں یہ نعمہ ہا عندیب
 بوا ہوس تو دیکھ گشتہ نین کا عندیب

اگ نظر کیجے کرشید حق دل معصوم پر

اپن گل پر ہونقا مثل فنا سے عندیب

ہر لحظہ بعد مرگ جو ہو دلو صطراب ~~میں~~ ثابت ہوا کہ ہو مرے قاتل کو صطراب

تاثير گر نبين دل ميتاب کي مزے
 اسواج بحر عشق کي لطيفان ناپہلچہ
 ہر وقت کيون ہر پردہ حائل کو خطا
 رہتا ہر او سکے جوش سے ساحل کو خطا

رويفت باي فارسي

کيون خوش نہون مين جذب ل پلچہ
 رکھتہ مين تاب حسن او سیکے اثر سے آپ
 ايسا ہوا وصال کسيکو تو کيا ہوا
 چمکاي نہ آتش بجران سے ہقدر
 در يوزد گر وہ خود مين ضياء جمال کے
 رنگت اوڑمي ہوئی پر شان بوزلف
 تاثير نالہ ہاي شر بار ہے غضب
 کيا آپ کا بھی دل کسی دلبر پر آگيا
 اب اونکو ميرے زخم جگر کا کہلو گا حال

وہ پوچھتے ہين حال مرانا سے جو آپ
 جلتے ہين کس لئے سر سوز جگر سے آپ
 مضطر تھے جذب دل کو ہمارا اثر سے
 محشر مين ہون نجل مرداغ جگر سے آپ
 پہر کيون جا بکتے ہين شمس و قمر سے آپ
 آئی ہين آ حال مين کہو کہ ہر سے آپ
 جل جائينگے عدو سے سوز جگر سے آپ
 روہتے ہين کس لئے غم دل کی خبر سے آپ
 بسل جو ہو گوی ہين وہ اپنی نظر سے آپ

اے مشد رشيد ہو معصوم کو اميد

غافل نہ ہنگے حشر مين لخت جگر سے آپ

رويفت تا

پوچھتے ہو دوستو کيا تم نشان کو سست
 وصف جنت کا لگا کر نہ خود عاشق سے
 جو کہ کيو ہو گيا سارے جہا عشق مين
 لوگ کہتہ ہين کہانی سے بہت آتی ہونيد

کيا کہون تم سے بہت عالی مي شان کو سست
 مين یہی سبھا کہ کرتا ہي بيان کو سست
 بس يقين جانو نہ ہی ہر تير دان کو سست
 بجر کی شب سين زخم دہستان کو سست

کم تہ مجھو دلمین اپنا دن کو تم ای ہر مو
 کیا سبب کوی جانان کی طہ جاتی خلق
 اب رسائی میری وان تک بہت سواڑ
 اہل طیبہ کی فضیلت کیا کہوں اسی دو

جنگو کہتو میں جہان میں سالکان کو مرو
 مفت کا جلوہ ہو شاید درمیان کو مرو
 تم جیسے مت بھولنا ای دھلمان کو مرو
 فخر ہوا نکا کہ میں یہ ساکنان کوی دست

مرتبہ عالی ملامعصوم کو شاہ رشید
 روز و شب رہتا ہوا اب درمیان کو مرو

سعید

کرتے ہیں وہ اکثر مری و افغان کی شکایت
 حیلہ ہوا نہیں غمیر کا اور غیر کو اون کا
 کس چچین ڈالابھجے تخیل جل نے
 نظارہ کی امید دم قتل تھی مہسکر
 آتش تپ الفت کی جو دلسوز ہوتی
 یہ جوشش گریہ ہی تو کیا چشم نظارہ
 تازیت جگہ دی ہی انہیں دید و دلین
 ہر روز اٹھاتے ہیں سزا سکی خلق
 صد غم الفت کو بیان کیجئے کیا کیا

پہر کیوں نہ ہو تکو دل مالان کی شکایت
 اب کس سو کردن جا کہ میں بانگی شکایت
 شکوہ رہا حسرت کا تو ارمان کی شکایت
 کیونکر نہ ہو پھر خبر بران کی شکایت
 وصلت میں وہ کرتی دل سوزانگی شکایت
 آنکھوں سے ہی اپنے مجھڑ طوفان کی شکایت
 کس ہنہ سو کر ان حسرت دارمانگی شکایت
 زیبا ہی ہمیں کاوش شرکان کی شکایت
 ہجران کا گلہ کیجئے کہ حرمان کی شکایت

معصوم کو بلو اسکے رشید دو جہان پا
 سن لیجئے اوس کشتہ ہجران کی شکایت

سعید

رویف جیم

ہو جو فرقت میں دم شماری آج جان جائے گی کیا ہماری آج

گوئی صورت وصال کی سوچو
 تیغ لیکر جو تامل آتا ہے
 کشتہ ہوتا ہوں دستِ قالِ سر
 زیرِ پا ہے کسی کے اپنا سر
 جان کہو دے گی بیقاری آج
 ہوگی پوری امید واری آج
 ناز کرتا ہے زخم کاری آج
 ہی ترقی پہ خاک ساری آج
 یاد آئی ہے کیوں ہماری آج
 چاہتا ہے دعا ہماری آج
 میرے مرشد رشید حق معصوم قطعہ
 سارے مطلب حاصل ہوں دیکھے
 صرف ہمت شاہ ہوساری آج

رسید حق

ردیف جا

گردیکو جو خرد مری یار کی طرح
 ز اہد پکڑ کے دل کو تو رہا بس وہن
 تڑپے ہمیشہ وہ بھی دل فلک کی طرح
 گردیکو میرے شوخ دل آزار کی طرح
 کیجئے خدا کی واسطے چہر بھی چشمِ حرم
 دلو پکڑ کے رہ گیا جس پر نظر پر وہی
 لگتی نظر کی برجھی ہو تلو آ کی طرح
 دیکھی کسی نے ایسی ہو یار کی طرح
 آنکھ نہیں اڑ سکے شوخ ہو ایسی کہ کیا کہوں
 انداز دلبری سے کہے سیکڑوں کی طرح
 کون ایسا دل ستان ہو مٹی کی طرح
 بہاتی ہو میر دل کو تری پیار کی طرح
 دیکھو تو میرے یار کی بقا کی طرح
 رہتا ہوں میں تو سایہ یوا کی طرح

رسید حق

حضرت رشید حق کی توجہ سے جسم و جان
 معصوم اور دل بھی ہو انوار کی طرح

رویت دال

کب رہ سنتا ہوں تغافل سے ہماری فریاد
 جان جاتی ہے محبت کو گرفتار ونکی
 چین لینے نہیں دینی کی کسیرتت بھو
 دل پکڑ کر وہ یہ کہتا تھا مکرشب کو
 زاہد جذب محبت کا اثر کچھہ دکھیا
 خود بخود گہر من مرے شبکو وہ اہم
 بن کے اجان کہا کرتا ہے کسی فریاد
 کیسا افغان جہان سوز کہا نکی فریاد
 میری افغان سیر نالی میری زار فریاد
 چین لینے نہیں دیتی ہے کسی فریاد
 کینچ لائی مرے دلدار کو میری فریاد
 کام آئی دل بیتاب کی کیسی فریاد

شہ رشید دو جہان مرشد عالم شد

اپنے معصوم کی سن لہجہ زاری فریاد

سعید و دین

دلکو صنم ہو میرے تری جت جو پسند
 کیوں کر میں وصل غیر کا تجھ سے کروں گلا
 مرا ہوں میں تو تجھ پہ تو ہو اور پر فدا
 سنبل کو دیکھوں باغ میں کوئی نرگس
 خراش نہیں ہے جھکو کسی کی جہا نہیں
 خراش نہیں ہے پہلوئی عطر و گلاب کی
 خورش تری عزیز تری آرزو پسند
 کہتا ہے یہ نہیں ہے تری گفتگو پسند
 اچھی ہے کس کی دیکھ تو آماہ رو پسند
 جھکو کسی کی زلف ہو اب مو مو پسند
 دلکو ہے میرے اب تو فقط تو ہی کو پسند
 جھکو بس اب ہی تیرے پسینہ کی بو پسند

حضرت رشید حق کی توجہ کی فیض

معصوم اب نہیں ہے کوئی آرزو پسند

سعید

رویت ذال

نامہ غیر میں لکھ کر مجھے بیجا کا غد
 دیکھ یہ ہے تری تقدیر کا لکھا کاغذ

اپنی رونمائی کو ملامت کا لکھا کچھہ احوال
 گرنہوتا مرے طالع کے گرانے کا اثر
 وصل اغیار سے انکار تو ممکن نہی نہیں
 کچھ تو وحشت کا رقم حال کیا ہتا آئین
 خون دل سے جو لکھا نامہ اثر بھی تو ہوا
 یہ اشارہ ہر ترے دل کو گرین گھڑی ہو

بنگیا دیکھئے کیا صفحہ دریا کا غنڈ
 تیز تر بال کبوتر سے بھی اوڑتا کا غنڈ
 پاس رکھو میں مرے آپ کو کیا کیا کا غنڈ
 اوڑتا پیرتا ہی ہوا میں تہ وبال کا غنڈ
 ادسنے تعویذ بنایا ہی گلے کا کاغذ
 پرزے پرزے مرے نامہ کا جو بیجا کاغذ

مرے حضرت مرے مرشد میں رشید عالم

اون کا معصوم کو لادے کوئی لکھا کاغذ

ردیف راء

دہر تابان سے زیادہ ہے جمال دلبر
 رونقِ حُسنِ جہان کھئے نرغِ انور کو
 وصل اوسکا تو کہاں یہ بھی ہو احسان
 ایک امید یہ اٹھا ہی درادم قاصد
 روتا آتا ہی وہاں سے ارقاصد فرسوس
 دونو عالم کی محبت مرے دلین زہری

کون ہمسر ہی کہ دین اوس سے مثال دلبر
 غیرت ماہ منور ہی ہلال دلبر
 اسی صبا تو جو سنا دیگی مقال دلبر
 مجھے کہنا نہ کبھی سنج و ملال دلبر
 ہا ہی پوچھو گناہین کیا صورت حال دلبر
 آگے کرتا ہی یہ کیا دیکھوں خیال دلبر

میری قسمت یہ کہاں ہی کہ کہین شاہ شید

ہو گا معصوم کوئی دن میں وصال دلبر

تری جبر میں مر گیا ماہِ لقا تو فانی کہی کچھ
 میں تو رہتا ہوں تجھ پریشانیہ فلک در فلک میں کونسی

بہنہوا ہنوا ہنوا تری دکو تو آہ رسا کا اثر
 مرے پاس تو آ کہی بہر خداتری عشق میں جلتا میرا

ن
 نسید عالم

ن
 شاہ شید

مر مر دلکش ہر روز در دوزخ مر مر پائیں آکھیں سکو
 نہیں رہتا ہو کبھی نہیں جنوں کبھی تم کو کر مر مر
 شب وصل ہمارے اتنی بڑی نہادو کا خدو نہ ہئی
 مر مر پاس جاؤ، شکای ہو دور دورا جو
 ترا عاشق خستہ ہو تجھ سے جدا آؤ جنوہ کہا تو اپنا ذرا
 زری دوری اور سکو تباہ کیا تجھ حال کی اور کجی
 تجھ عشق تو اپنا آپ سوتری آئینہ رہتا ہو اگر دہرا
 تو جس نے اپنے آپ فدا تجھ ہوئی نہیں کہیں اپنی نظر
 سر سر شد خلق رشک یہ کہیہاں غم دوری ہو بیتاب توں
 بلواؤ مدینہ میں شاہ زمان معصوم تمہارا ہرختہ جگر

سید جان

رولیف زاء

بدتر ہے خار دُفس سے گر آؤ بہار روز
 عشق نبی کا رہتا ہی مجھ کو خار روز
 چہرہ سے اب نقاب کو شاہا اٹھاؤ
 بیتاب کر رہا ہے مجھ انتظار روز
 ہر روز جان فدا میں کرونگا نبی نئی
 آیا کرین اٹھی وہ بہر شکار روز
 جلوے ہزار رہتے ہیں پیش نظر بلدم
 احسان چھپ کر تاہی یہ انتظار روز
 ابرو بہار گلشن و گلزار سب ہیں بچ
 عشق نبی کی رہتی ہی دل میں بہار روز
 شاہ رسل کے روضہ اقدس پہ ہوں نشا
 آتا ہی میرے دلمیں بھی بار بار روز

معصوم کو مدینہ میں حضرت بلائے
 رہتا ہی اب فراق سے دل بقرار روز

رولیف سین

پہنچا تو ہی مدینہ میں مجھ کو کہیں ہو بس
 خون جگر نکالوں گا تیرا نہیں ہو بس
 امی شاہ دو مہرا مجھے اب تو بلائے
 دل میں سوا حضور ہی کی باقی نہیں ہو بس
 محشر میں آپ سے شہ والا ہوں جدا
 رکھتا ہی میرا یہ دل اندوگین ہو بس

معدوم ہو جان سے تیرا نشان ہو گم
 آرام اب نہیں مجھے جو رسول میں
 کسب تک رکھو گی جگموتا تو میں ہوں
 یارب مراد پوری ہو سکے وہیں ہوں
 اب ہو دینے کی مر عدل کو قرین ہوں

معصوم کو دکھائینگے جلوہ جمیب حق

دلیر ہو شوق دید کی خلوت گزین ہوں

اٹھی ہوا احسان لبیک لبیک
 ہوں کعبہ کے قربان لبیک لبیک
 حرم کے میں فرقتین مضطر ہوں یارب
 تڑپتا جدائی میں کب تک رہوں میں
 یہی آرزو ہو شب و روز میری
 اگرچہ ہوں عاصی گنہ گار لیکن
 ترے دشمنوں نے مجھ سخت روکا
 مرے اہل ذر زنا جناب سارے
 اٹھی تو کر اپنے لطف و کرم سے
 ترے در پہ پہنچیں بہت جلد یارب
 بہت عجز و دولت سے حاضر ہوا ہوں
 بامید بخشش یہ حاضر ہے عاصی
 ترے در پہ آتا ہوں دامن اوٹھا کر
 کروں آستان پر ہزار دن میں سجدے

میں تیرا ہوں ہمان لبیک لبیک
 یہ دل کا ہو ارمان لبیک لبیک
 دکھا دے وہ ایوان لبیک لبیک
 تو کر لطف و احسان لبیک لبیک
 زبان پر ہو ہر آن لبیک لبیک
 میں تجھ پر ہوں قربان لبیک لبیک
 تو کر مشکل آسان لبیک لبیک
 بہت ہیں پریشان لبیک لبیک
 رہائی کا سامان لبیک لبیک
 یہ سب کا ہو ارمان لبیک لبیک
 تن دسر میں عریان لبیک لبیک
 مرے بخش عصیان لبیک لبیک
 تو بہر دے یہ دلہان لبیک لبیک
 میں قربان ہوں قربان لبیک

میں مکہ میں طائف رہوں اور سعی
 مشرف ہوں میدان حج میں الہی
 مے اہل داؤد ساری ہوں یا رب
 میر سکونت ہو طیبہ کی سب کو
 نگاہِ ترحم ہو ہر دم نبی کی
 نخلین مدینہ سے تار و زخم شد

ہوں مقبول ارکان لیک لیک
 نمایں ہوں شادان لیک لیک
 ترسے گہر میں جہان لیک لیک
 مشرف ہوں برآن لیک لیک
 ہوں حضرت کے جہان لیک لیک
 رہن ہو کے شادان لیک لیک

یہی آرزو ہے کہ طیبہ میں معصوم

نکلیجے یہ جان لیک لیک

صد مہجران کوشبِ دروز اہل کتب تک
 شوق دیدار میں حضرت کے ترپتا ہوں ام
 کیوں نہیں جاتا اگر شوق ترا ہو سچا
 مرض عشق و محبت ہی نبی کا ہدم
 مطلع نور تجلی میں ہر صبح امید
 نظر لطف ہو مجھ پر کہ ہوں میں بھی شاق
 ضبط کی تاب نہیں باقی ہمار دلمین
 دلین بہتی ہو شبِ دروز کی حسرت

ہند سے ہکو مدینہ میں بلائیں کب تک
 دیکھئے صورتِ زیبا وہ دکھائیں کب تک
 جہوٹی جہوٹی تو کر لگا یہ دعائیں کب تک
 ہوگی صحت نہ کبھی نکلے دو دائیں کب تک
 شہ فرقت کی خلیت یہ دکھائیں کب تک
 آپ غیروں سے آئیں گریہ دعائیں کب تک
 غم مہجران نہ کہیں اتے چہا میں کب تک
 اپنی دربار میں ہکو وہ بلائیں کب تک

شہ رشید دو جہان عرض میری کجی

ہوگی معصوم پہ دوری کی جائیں تک

رولیف لام

سید درجیا

بے صبر و بے تحمل و بے اختیار دل
 سنتے ہی نام اوسکا ہوا بقرار دل
 وہ آنکھ پہ پھوٹ جاے کہ جو ہونہ سنجار
 صد ہا دسے پہن اوسکو جو انداز دلبری
 ناصح و خلیل ہوتا ہو جہرات میں تو کیوں
 تیری زبان کو بھی تو ناصح نہیں فترا
 میں تیرا پاسدار ہوں تو میرا پاسدار
 آفات راہ عشق سے بچنا محال ہے
 صدے فراق یار کو اٹھتی نہیں میں آ
 مونس نہیں ہے کوئی کہ پرسان جان ہو
 اب شوق مرگ ہو گا زکینو نگر گل کا با
 قسمت میں تھا مرے ہی پروردگار دل
 ہوتا تھا پارساؤن میں تیرا شمار دل
 جیل جاے ایجا جو ہنو داغدار دل
 مجھ کو بھی دینو تجھے تجھو یار ب ہزار دل
 میں جان کرونگا اوسپہ وہ مجھ پرشار دل
 کسطح پہر نہو مرا بڑا اختیار دل
 تیرے سوا ہی کون مرا نگار دل
 لازم ہو اس سفر میں رہی شیار دل
 فریاد مجھے کرتا ہی یہ بار بار دل
 میں سوگوار دل کا مرا سوگوار دل
 پہننے میں دست غیر سراج اوسو ہار دل
 تسکین کیسے ہونگی معصوم تکو لب اندون
 زقت سے شہ رشید کو ہو بقرار دل

ر
 شیعہ

ردیف نون

جذ اصل علی صدر العسل یہ ہی تہن
 جلوہ نور خدا بدرالدجایہ ہی تہن
 لیلۃ المعراج میں کہتو تھر سب سے جبرئیل
 کر رہی ہیں نہ بسیار اسپدین سب گیتگو
 حاطان عرش نو دیکھا جو آس شب اچکو
 تاجدار ہل اتی شمس الضحیٰ یہ ہی تہن
 دیکھو حضرت محمد مصطفیٰ یہ ہی تہن
 جن کا طالب ہو خدا وہ لعلیہ ہی تہن
 ہم میں عالی مرتبہ پیش خدایہ ہی تہن
 کہتو تھر سب صدرا یوان دنیٰ یہ تہن

مقتدا می انبیا و پیشوا سے اولیا
 بادشاہ دوسرا خیر الوریہ تھی ہمیں
 دستگیر بیکان و چارہ ساز عاشقان
 شاخ کل عاصیان روز جزا یہ ہی تو
 محفل میلاد میں ہوتا ہوا اونکا ہی ظہور
 کچھ بصیرت چاہی وہ نہ تقایہ ہی تو ہمیں
 بہر تکسین کہتے ہیں معصوم کر شاہ شہید

شاہ سید

جنکی خوش بھگو ہو وہ دلربا یہ ہی تو ہمیں

جہاں نقش پا سے صنم دیکھتے ہیں
 ہزاروں سردوں کو قلم دیکھتے ہیں
 جگر اپنا داغوں سے رشک چمن ہے
 ہمیشہ بہارِ ارم دیکھتے ہیں
 ترے عارضِ رشکِ مرہ کے مقابل
 مرہ چارہ کو بھی کم دیکھتے ہیں
 ترا چہننا ہم سے تو بے فائدہ ہے
 کہ دل میں تو صورت رقم دیکھتے ہیں
 نہ کیا جہاں میں سوا اسکے کچھ بھی
 شب دروز ہم تو الم دیکھتے ہیں
 جو کعبہ کے مانند دل ہے ہمارا
 تو ظاہر حسد کو حرم دیکھتے ہیں
 کہیں کیا شب ہجر کا حال یارو
 ہزاروں بلاؤں کو ہم دیکھتے ہیں
 خیال اور نظارہ کے باعث دلِ چشم
 رقیبانہ چشمک ہم دیکھتے ہیں

رشید جہاں نے دیا مژدہ معصوم

تجھے اہل طیب سے ہم دیکھتے ہیں

تمہارے شعلہ رخ سے لگی ہو آگ گلشن میں

تمہارے غنچ لب سے بڑی بلبل ہر شیون میں

نہ کیا ایک ہی بلبل کا بال پر کہیں ہمنے

یہ کس گلر و گلرہ نے لگا دی آگ گلشن میں

سید جہاں

کنتان کی طرح ہر گل کا گریبان چاک ہوتا ہے
 کبھی وہ گل جو جاتا ہے بقصد گیرگش میں
 تصور نے پری طلعت کو دیوانہ بنایا ہے
 نجی لگتا ہے صحرا میں نندل لگتا ہے گلشن میں
 خیال اوس روی انور کا میں لجاؤنگا ساتھ اپنے

پس مردن یہی ہوگا جگہ سے شمع مدفن میں

۲۷
 سید دو بھائی

ریشمید دو جہان معصوم حامی مین دو عالم مین
 فرشتوں کے سوالوں کا تجھو کیا خوف مدفن مین

طوف کعبہ میں رہا کرتے ہیں	اوس کو کوچہ میں پہرا کرتے ہیں
خوب کرتے ہیں بجا کرتے ہیں	خاص چھپرہ جہا کرتے ہیں
اوسکے قدموں پہ فدا کرتے ہیں	سر میں سودا ہی دو کرتے ہیں
شمع خسار پہ تیرے عشاق	مثل پروانہ جلا کرتے ہیں
شوخی کرتی ہے وہ اوسے بجا	اسلئے خون خا کرتے ہیں
ہوتی ہے ایک قیامت برپا	دو قدم جب وہ چلا کرتے ہیں
شخصی چشم تری دیکھہ کے ہم	مچشم بد دور کہا کرتے ہیں
حشر برپا نہ کہیں ہو جائے	لب اعجاز ہلا کرتے ہیں
کسکو ساقی ہے طلب آئے کی	خون دل اب تو پیا کرتے ہیں
اوسکے کوچہ سے جوا اوسکو	پاؤن ہم چوم لیا کرتے ہیں
ناصحا کسکو ہے خوفِ محشر	ایسے ہنگامی ہوا کرتے ہیں

ہو وہ مداح رشید حق کا

جسکو معصوم کہا کرتے ہیں

تصویر اسکی دکھی جو خواب خیال میں
 پایا جو لطف ہمنے ہی خواب و خیال میں
 شدت شب فراق کی اصلا نہ پکھڑ
 کسکے فروغِ سخن کا اتنا ظہور ہے
 چکھو ذرا سکوت کی لذت بھی و غظو
 ڈوبیگا کیوں وہ بشر کو بجر گناہ میں
 باب جمال یار کو پہونچنے کے مجال کیا
 فکر نہیں کہ ^{اوسکا} بیان ہو ہر مثال میں
 ہو گا کسی کو وہ نہ سیر وصال میں
 ہوتا وصال اپنا جو روز وصال میں
 صوفی تمام و جد میں زاہد میں حال میں
 جیسا مزہ ہوا ہمیں نہیں قیل قال میں
 ڈوبا ہوا ہے جو عرقِ انفصال میں
 ہر چند مہر وہ ہوں فروغ و کمال میں

مدح رشید خلق کی تحریر ہے فضل

معصوم کسکو شبہ ہو اذکو کمال میں

کیا وہ دل ہے جو داغ دازن
 باوہ نوشی سے ہکو عار نہیں
 کیا تو سبھی کے گا حالت مجروح
 بادہ خوار سے ہی کمال عشق
 کیا وہ آنکھیں جو شبکبا نہیں
 پر وہ ساتی نہیں وہ یا نہیں
 ناصحا دل ترا خاکا نہیں
 ہو وہ ناقص جو بادہ خوار نہیں
 او سکے باتوں کا اعتبار نہیں
 آہ یہی شعلہ ہے شراب نہیں
 آہ یہی شعلہ ہے شراب نہیں
 داغ دل ہو گل بہا نہیں
 کہے دلوں سے قرآن نہیں
 آہ وہ ہوا اثر سے جسکے وہ

کیا بہار جنون ہجران روزوں
جیب دامن کا ایک تانہ نہیں
کیوں نہ جاری ہوں غم بجا جو
وہ سر شوخ گل گذار نہیں
کیا گزر کر گیا وہ ضیہ افکن
نالہ مرغ شاخسار نہیں

شہ رشید جہان کی حلت سحر

دل معصوم کو نترار نہیں

رخ جانان کا جہان میں کوئی ہتھکتا نہیں
گل نہیں غنچہ نہیں جلوہ ہتھاب نہیں
رشک اعدا ستم دوست نلک تفرقہ جو
ظلم اٹھانیکی خدا جو میں تو اب تانہ نہیں
آب خنجر کا میں پیسا ہوں پلائے بھسکو
خوش شہد نہیں ہو مطلب آب نہیں
نہ پریشان ہو صنم مجھ سے نہ آتا توجیہ
میں ترسے زلف کو چہ لون مجھے تانہ نہیں
رشک لعل منی کہنے نہ کیوں اور لب کہا
مثل دندان صنم گوہر نایاب نہیں
چہیرہ دیکھو وہ مجھو دیتی میں فرش کخواب
خود ہی کخواب ہو نہیں حاجت کخواب نہیں
کیوں اطبا ہو سے عاجز ہیں دو آ میرے
ہو گیا سارا جہان میری نظر میں تار یک
نہ تو جلوت ہی رہی اُس سے نہ غلوت ایدل
اضطراب دل مضطربین دکھاؤں کیونکر
چارہ گر گرم فغان ہوں نہ کہا تنگ مجھے
کیوں نہ ٹپوں میں شب دروز کہ برہنہ

تیرے ہادی ہیں جو معصوم شہید عالم

اونچا ہمسر کوئی اب شوخ نہیں شاب نہیں

شہ سید

سید عالم

وہن یار کے اوصاف رقم کرتے ہیں
 مجھ کو کیا غم کہ وہ اور وہنہ کرم کرتے ہیں
 کیوں نہ بنجاؤں میں قاصد کیہی مرگ
 کوئی مومن ہو جو دیندار تو آجائے کہ ہم
 جا سے فرحت ہی کہ ہو وہ بھی غرا دارو
 ہا ہی افسوس مؤثر ہوں بعد کو حق میں
 ہم کو دیکھو کہ تمنا سے عدم کرتے ہیں
 لطف کرتے نہیں درپردہ تم کرتے ہیں
 کہ سنا ہی سرفاقد کو قلم کرتے ہیں
 قصد طوف حرم بیت صنم کرتے ہیں
 ایسے مرنے پہ جو نادان ہیں غم کرتے ہیں
 وہ دعائیں کہ شب ہجر میں ہم کرتے ہیں

رتبہ پاتے ہیں وہ معصوم ملائک ہی حوا
 شہ رشید دو جہاں جسپہ کرم کرتے ہیں

ر
 شہ سعید

پردہ نشین جو تو ہی تہ خلوت گزین ہوں
 اک آہ پر شکر سے پہو کون میں جہاں کو
 سرمہ کی طرح آنکھوں میں رکھو مجھے عزیز
 ہوتا نہیں ہی اصل سے سایہ کہیں جدا
 قدسی فلک سے آتے ہیں پابوس کو لڑ
 جلوہ کیجا دل میں ہمیشہ ہی جلوہ گر
 پیرو ہوں تیرا دیکھ لے تجھ سے قرین ہوں
 شعلہ کی طرح آگ ہوں خاکی نہیں ہوں
 کسکی گلی کا دوستو خاک زمین ہوں
 ہر لحظہ اوسکے ساتھ ہوں ہم کہ نہیں
 کس کے گلی کا دوستو فرش زمین ہوں
 گو جسم غضری ہی پر عرش برین ہوں

فرقت سے شہ رشید معصوم ہر نفس
 منموم ہوں حزین ہوں اندوگین ہوں

ر
 شہ سعید

کبھی حسن کو اپنی اثر کو دیکھتے ہیں
 فروغ ہر قیامت کو کیا ہوا یا رب
 بہشل کر دکھتے ہیں حال وقت و داغ
 کہی وہ دکھ مرے اور جگر کو دیکھتے ہیں
 کہ سب وہاں سداغ جگر کو دیکھتے ہیں
 کہ رُو دیکھتے ہیں ہم جس بشکر کو دیکھتے ہیں

سبھی تو طعنہ خمیہ سرت پر آپ کہو کیوں
 شب وصال میں ایل یہ کیا کیا آواز
 اوٹھا کو آئینہ دیکھا جو اپنا حسن و جمال
 ہمارا اور عدو کا ہے امتحان ٹھہرا
 کیسے آنے سے اوسکا بڑا ہوا گیا تیرہ
 ہزاروں ہوتے ہیں معصوم اک نظر میں فنا

۲۰
سعید حق

رشید حق مرے مرشد جد ہر کو دیکھتے ہیں

یارب بسوسے وادی شرب سفر کرو
 گر کچھ سچو م شوق میں مین گریہ سر کرو
 دل میرا اشتیاقِ مدینہ سے ہی تپان
 ہو جا رشک ماہِ مراجعہ غصہ صبری
 پہنچاے گر شمیم مزارِ رسول کی
 حضرت خدا کے واسطے اب تو بلائیے
 ہو جائے گر قبول تو ہی فخر و دجھان
 حضرت غم فراق سے تاب و توان نہیں
 اپنے ہی در کا کیجئے حضرت گدا جمہ
 یارب ہو اب مراد مرے دل کی حیثیول

خاکِ درِ رسول کو کھیلِ البصر کرو
 عالم کو آہ و نالہ سے زیر و زبر کرو
 کیوں کر زمین ہند میں حضرت بسر کرو
 دل میں خیالِ رومی منور اگر کرو
 جان کو نیازِ لطف نسیم سحر کرو
 کبتک غم فراق میں شام و سحر کرو
 جان کو میں نذر حضرت خیر البشر کرو
 کیونکر میان شدتِ درد جگر کرو
 کبتک میں آہ و نالہ یہاں، در بدر کرو
 ہر وقت سوی گنبدِ اخضر نظر کرو

۲۱
سعید حق

حضرت رشید حق کی توسل سے دعا

معصوم عرض حضرت خیر البشر کروں

فغان و آہ کا اُسکو اثر ہو تو میں جانوں
ترے عارض کے اگر کچھ نہیں ہے دہر کا تہ
اگر رویا تو کیا رویا کہ تُو کے ہیں سہی عانت
یقین کسکو محبت کا تری الفت ہے یا تو
اثر کیسا ذرا دل کو خیر ہو تو میں جانوں
مقابلہ رو کا تابان کو قمر ہو تو میں جانوں
تر و ہر اشک میں لخت جگر ہو تو میں جانوں
مرا باز و ترا بالین سر ہو تو میں جانوں
یقین آتا ہے کب مجھ کو کمر ہو تو میں جانوں
شب ہجر انکی ای ہمد م سحر ہو تو میں جانوں

بہت دنیا میں کامل ہو معصوم اور سچے
رشید حق سب اب کوئی بشر ہو تو میں جانوں

سید حق

چشم میری پر آب ہے تجھ بن
دل کو ہر دم عذاب ہے تجھ بن
زلف اپنی ذرا دکھا دے مجھے
تیر ہی فرقت میں دل ہوا پر خون
ایک نالہ سی بلکیا عالم
صدر سے دور کیو کیا کہوں یہ جان
اب تو مرنا ہی مجھ کو عین ثواب
تو جو آئے تو میں رہوں نوا
دل و سینہ کباب ہے تجھ بن
جان کو اضطراب ہے تجھ بن
دل کو اب پیچ و تاب ہے تجھ بن
خون دل اب شراب ہے تجھ بن
دیکھہ کیا اضطراب ہے تجھ بن
غم الم حجاب ہے تجھ بن
اور جینا عذاب ہے تجھ بن
زندگی سے جواب ہے تجھ بن

اک غزل اب نبی سنا معصوم

لطف محفل خراب ہے تجھ بن

جسم میرا حباب ہے تجھ بن
زندگی اب سراب ہے تجھ بن

جلگیا ہوں میں آتشِ غم سے
 دل ہی رہا کباب ہی تجہ بن
 میں ہوا یا کہ وہ ہوا عاشق
 غیر میں آب و تاب ہی تجہ بن
 میرے گھر کا چراغ اک تو ہو
 میرا خانہ خراب ہے تجہ بن
 ساتھ تیرے مزا جوا ملی کا
 رشک پیری شباب ہی تجہ بن
 کوئی دل میں نہیں سوا تیرے
 ساری دنیا خراب ہی تجہ بن
 آگہی تو مزار پر میرے
 کیسی مٹی خراب ہی تجہ بن

کیا کہو اسی شہید حق معصوم

جو اسے اضطراب ہی تجہ بن

۲۰
معین حق

کبتک رکھی گارخ کو تو اپنے نقاب میں
 صد ہاشگاف ڈال مہ و آفتاب میں
 صد حیف و مرجبا ہو مقدر کو جذب کو
 آئی ہمار گھر میں ولیکن عتاب میں
 زندہ تھا اس امید پہ مژدہ ہو مرگ کو
 رخ پر نقاب ڈال وہ آئی میں خراب میں
 اک وہ کہ وصل غیر و اہم میں شاد شاد
 اک میں گزرتی ہو مری ہر دم خراب میں
 ادھی لگا دھروہ میں قیامت کی چارہ جو
 راحت وصل میں مجھ پر آ عذاب میں
 نامہ کے پرزہ پرزہ میں قاصد بند بند
 افسوس کیا لکھا تھا اسی اضطراب میں
 بہتر ہی سنگدل کہ تو دشمن ہی بیچدے
 ہی کون رشک مہرب بام صبح دم
 ہیستہ کر خرام تو اسی شہسوار حسن
 کرمشہد و آہ و نالہ کیا شب کو بار بار
 دل کو کپڑے کے رنگیا نا صح تو اسکو دیکھہ
 نکلا ہی مہر کیوں یہ جناب جناب میں
 زیر قدم ہی جان ہماری رک کاتبین
 کر وٹ بھی لی نہ اسے ہمار کجاوین
 گستاخ ہو گیا تھا ہمار جناب میں

د اعظمری شراب کو کہتا ہے کیوں حرم
اب تو فقط نظارہ پہ قانع نہیں ہوں
جلوہ ہو رویار کا جام شراب میں
تسکین تشنگی نہیں آبِ سراب میں
مگر ہے سامنا ترسے رخ کا وہ کر سکیں
تابش سے تیرے حُسن کے تسکین ہوئی
دیکھے ہزار جلوہ ہیں ہمنو نقاب میں
شب بہر باہون پائین کس پرچ و تاب
شاید کہ زلف یار کو دشمن نے چھو لیا
کیا مدح شہِ رشید کی معصوم میں کروں

۲۰
شعبہ

اد کا غلطہ ہے سہی شیخ و شاب میں

ان آنکھوں میں کس ناز سوزہ آگئیں آنکھیں
اگس بدخضر کا جو شہِ نظر آیا
کوئین کے نظارہ سو گہرا گئیں آنکھیں
خوشید جہاں تاب کی تھرا آگئیں آنکھیں
حورین بھی مجھو سیکڑوں دکھلا گئیں آنکھیں
انکھوں مری دیکھ کے اترا گئیں آنکھیں
افلاک پر انوار کی شرما گئیں آنکھیں
وہ ہمنو ت مجھ دکھلا گئیں آنکھیں
کیا کہو کہ معراج میں کیا پا گئیں آنکھیں
جب نور ہویت کی تجلی نظر آئی

ہم جلوہ دکھاتے ہیں تجھے دیکھو معصوم

کیوں شوق میں دیدار کے پتہ آگئیں آنکھیں

دل وہ نہیں باؤں نہیں جگر نہیں -
جسم میں کہ ذکر حضرت خیر البشر نہیں
جلوہ کیلک دیکھا ہو ایسا کہ محو ہوں
کیا راز دل کہوں مجھ اپنی خبر نہیں
جسکے ضیا چہنشن سے روشن جان ہو
ذرہ ہیں اوس کو چہ کے شمس و قمر نہیں

ناصح دکہاتے دردِ محبت کا کچھ اثر
 رہتا ہوں جسکے یاد میں ہر وقت مضمط
 پردہ میں جگنو کہتے ہیں تو دیکھتے بار بار
 کہتا ہی مجھ کو لطف سے اکثر وہ دلربا
 پورے نکلے ہزار بار وہ کلاخ شب کو غم میں
 اور دن کو خم پہ خم تو پلاتا ہوساقیا
 اپنا ہی تو وعدہ ہر جہان میں جو غور کو
 تسکین اپنی روزِ نرسے ہوتی نہیں ہر اب
 دیکھوں کیسا جلوہ دیدار کس طرح
 اصل شہودِ جلوہ شہود ایک ہے

آئے ہوا ایسے وقت کہ وہ فتنہ گزین
 افسوس میرے حال کی اُسکو خبر نہیں
 یا ربین دیکھوں کیسے کہ تابِ نظر نہیں
 کیا دل میں تیری حسنِ مراحلہ گنہیں
 کہتے ہیں پھر بھی آہ میں تیری آثر نہیں
 چلو ادھر نہیں کوئی چیمٹاا دہ نہیں
 تجھ سے ترا زیادہ کوئی پر وہ نہیں
 افسوس میرے پاس کوئی نوحہ گنہیں
 وہ دل نہیں وہ اکہ نہیں وہ نظر نہیں
 سالک تجھ کو کمال کی آہنگِ خبر نہیں

معصوم کو بلا تے مدینہ میں مین رسول

مشہور ہی جہان میں کیسکو خبر نہیں

روایف واو

اثر سے دل کو حیرت ہی جہان کو
 فدا کر دیگا ناصح اپنے جان کو
 تجھے آئیے مطلب وصل میں کیا
 برا کہتا ہی منہ کی کھاسے گا موت
 کیا ہی بخود ہی نے راز افشا
 اٹھی کیا ہوا اگر دشمن نہیں ہی
 کہ لایا مہر پر نامھسربان مکو
 جو دیکھے گا ہمارے دستان کو
 اجل سہا میں تیرے امتحان کو
 سمجھتا کیا ہی ناصح میری جان کو
 دیا ہتا سینے دھوکا پاسبان کو
 شب وصلِ عدو کیوں آسمان کو

رشتید حق تو بہن معصوم ہدم
عبث کہوتا ہی فرقت میں تو جان کو

نہجے دم دواع جو پیمان بستہ ہو
پڑ جا جسنگ صبر مرا ادسکی جان پر
کیونکر نہ زخم دل مرے سینہ سے ہون
کچھ بھی ہوانہ وصل میں مجھے بجز دعا
ایسا تو ہو کہ رنگ عدو کا شکستہ ہو
جام امید غیر کا یارب شکستہ ہو
ہو غیر پاس ہاتھ میں پہولون کا دستہ ہو
یارب شب فراق کا دروازہ بستہ ہو
بن جائیں کاش نال مرے حصن کجی یا
آمد شد رقیب کا دروازہ بستہ ہو

معصوم شہ رشتید کی خدمت میں رات دن

رہتا ہی ہر پر فراق میں کیون دل شکستہ ہو

ہو سے خلوت گزین دلمین تو آنکھوں سے نہان کیون ہو

مرے دلمین فلق کیون ہو مرے لب پر فغان کیون ہو

ہو سے جب جانِ جان سیکر تو پہر مجھے نہان کیون ہو

کیا پردہ ہی گر مجھ سے دلمین عیان کیون ہو

دہ ہون پردہ نشین ایسے کہ ہون ایک اور عالم میں

ہو نا بود میں بھی تو ابھی پہر جہان کیون ہو

عوض بان کے تمہیں پایا نہ پوچھو پہر کہ کیا پایا

یہ سودا مغت ہاتھ آیا ہمیں رنج زبان کیون ہو

تکلف بر طرف ہتا ہون میں ہی اک سخن سنئے

کہ میں وہ ہی تو ہوں مجھ پر کہو اب جہان کیون ہو

جفائیں ہو گئیں جب روح افزا ایک مدت سے
 ہمیں خوفِ جفا سے گردنِش نہ آسمان کیوں ہو
 تمہارے عشق نے جبکہ چنانچہ گم کیا صاحب
 ہوئے اپنے نہ جب تم ہی تو پہ میرا نشان کیوں ہو
 جہان سے تمکو الفت اور مجھے سخت نفرت ہو
 تو پہر ہر وقت کہتے تو مجھی سے بدگمان کیوں ہو
 نہ چھوڑن میں تو جان دیدوں کہ ہر اور توئی سرگوشی
 غضب ہی پہر کہہتے ہو کہ تم گرم فغان کیوں ہو
 ہوئی تاثیر الفت کی تو بزمِ خاص میں کب دین
 سر میدان اسی کا خاص دائم امتحان کیوں ہو
 سزا الفت کی پائی خوب ایدل اب وہ کہتے ہیں
 نہ جس کو تاب دشمن ہو وہ میرا راز دہا کیوں ہو
 ہوئے ہیں خال سے پیدا اوہ میں سبکو جانا ہے
 نظر جو حسن خود آرائی مد طلعتان کیوں ہو
 چمن سارا ہوا برباد خوبی اپنے طالع کی
 نہ لیل ہے نہ قمری ہی ہمارا آشیان کیوں ہو
 رشید دو جہان معصوم کو دیتے ہیں التباکین
 بلالین گے مدینہ میں تمہیں نالہ کنان کیوں ہو
 اگر بیولے سے بھی دیکھا ترے فرقتین گلشن کو

جلایا آتش گل نے مری جان کو مرے تن کو
 ہجوم شوق دیدن آفرین تجھ کو کہ بے منت
 بنایا گلشن نرگس ہمارے تو نے مدفن کو
 وہ رشک گل چین آرا چٹا ہتا اوس پر چند
 بزرگ خار میں بھی نہ چھوڑا اوس کو دامن کو
 نہ صورت ہی رسائی کی نہ کوئی شکل نظارہ
 مگر احسان ہی اوس کا رکھون اکہو نہیں روزن کو
 نہیں رہتے بجز بخجیہ کے ہمدم گریبان کو
 خدا نا بود کر دے اب چہا نتر جنس سوزن کو
 خدا سمجھیکا ہا تو نے ستا تے میں یہ کس کس کو
 کہی پہاڑا گریبان کو کہی اوس گل کے دہن کو
 نظر ڈالو تھے کیسے امی رشید حق سو کر معصوم
 بنایا رشک ہر ماہ جو اوس کو دل کو روزن کو

سعید حق

اوس کو رفتین مجبوروں نے ڈ
 درود دل کا ذرا تو کہو نے ڈ
 منع ناصح کرو نہ تم مہبکو
 عشق جانان میں جان کہو نے ڈ
 کوچہ اوسکا ہی مزرع دلہا
 دانہ دلگو اسمین بونے دو
 دست قاتل سے بنوین خون آلود
 میر لاشہ کا خون نہ دہرو نے ڈ
 الفت اسکی گجان سے بہتر
 جان درد کم اوسے نہو نے دو
 حشر برپا کرو نہ مرقد پر
 اب تو عاشق کو اپنی سونے دو

سعید جہان

سرد اشکوں سے اوسکو بہنے دے
 جگہ روئے دو جان کہوئے دے
 چین لینے نہیں دیتا ہر مراد مل مجکو
 بیگنہ کر کے گیا ہر اچھی سبیل مجکو
 میٹھی نظردن سے نہ کر اور بھی حاصل مجکو
 کہینچ لاتا ہر ترے کو چین یہ دل مجکو
 کچھ تو نشکین دم قتل ہو قاتل مجکو
 شکر دربان کہ سمجھتا ہر وہ سائل مجکو
 عشق میں آپ کہا کرتا ہو کامل مجکو
 کیوں چلا چوڑے بسل ہر قاتل مجکو
 دہونڈ بے پروا بھی آئے مراد مل مجکو
 مثل آئینہ ہوا پردہ حاصل مجکو
 تیرے غمزوں کی کیا اور بھی حاصل مجکو
 باندھو زلفوں سے کرو بند سناں مجکو

گرم آتش ہو دلین فرقت کی
 جب رشید جہان گئے معصوم
 کبھی آرام بھی ہو گا مرے قاتل مجکو
 ہاتون ہاتون اسی لینا یہ طر حدار چلا
 تیر شکرگان نے کیا ہر مجھ ہوت شہید
 کیوں خفا ہوتا ہو آئیہ کہ میں ہوں ناچا
 تیر خنجر سے نہ کر قتل کہ آخر دم ہے
 اب تو نظارہ رہا کرتا ہو ~~میں~~ دم
 گرچہ وہ حسن کو اپنی ہر سمجھتا لیکتا
 ہاتھ پورا تو لگا د کہ میں ہوں جانگ
 تیری زلفوں کو یہ کہلو ایگا بیشک اسی شوخ
 جلوہ حسن ترا کب وہ چپا ئے سے مجھ پر
 ناز و انداز ہر مدت سی ہوا تھا منقرن
 دو فنون کا کل کامین عاشق ہوں ہزار

فیض صحبت رشید دو جہان کو معصوم
 کتنے امر اطر لقیقت ہوئے حاصل مجکو

سعید دو جہاں

روایت ہا

میرے افغان پر اثر کو دیکھو
 یعنی اپنے دل و جگر کو دیکھو

پانی پانی سحاب ہوتے ہیں
میرے طوفان چشم ترکو دیکھہ
سینہ داغون سوشک گلشن ہر
عذیب آمرے جگر کو دیکھہ
وصل میں دو دن کو کیا مضطر
بوا لہوس آہ کے اثر کو دیکھہ
آبادان سے مگر پریشان ہے
کیون نہ مضطر ہوں نامہ بر کو دیکھہ
دل پڑ کر تو رہ گیا ناصح
میرے ادس شوخ فتنہ گر کو دیکھہ
پارہ پارہ ہوا جگر اور دل
تیر شرگان رخنہ گر کو دیکھہ
صبح میری تھی وصل میں قابل
سینہ شق ہو گیا سحر کو دیکھہ

اے رشید جہان براے خدا

حال معصوم خستہ ترکو دیکھہ

آنکھوں میں لگا ہر در پر نور کا ستر
لائی ہو مرے واسطے کیون رکا ستر
کیا کہو کہ معراج میں کیا دیکھا تھا اوست
مازاع تھا جس دیدہ پر نور کا ستر
در پردہ دکھاتے ہیں مجھ حسن کا عالم
آنکھوں میں لگا دیتی ہیں وہ دو کا ستر
میں مست نہ کیوں ہوں کہ ملا کر وہی ہیں
پہر دیتی ہیں خود نرگس خسور کا ستر
تجید کی دریا سے نکالوں بھی موتی
بلجائے جو خاکستر منصور کا ستر
سرمہ ہر مری آنکھوں میں دیدار کا کس کے
واغظ میں پہلا دیکھو گناہ عور کا ستر
سرمہ ہر مری آنکھوں میں اذخاک کا
ہرگز نہ لگاؤں گا ستر طور کا ستر

معصوم کی آنکھوں میں رشید دو جہا آپ

بہر دست بکھے خاک در پر نور کا ستر

حبیب خدا چن نگار مدینہ
ہو جنت سی بڑا بکر بہار مدینہ

سعید جہان

سعید دو جہا

سر اگر کرتی ہو کیوں مدحِ جنت
 یہی آرزو ہو سر جو دل کی ہر دم
 میں شوقِ زیارتِ مہینِ طہر ہون یا نہ
 یہ عاشقِ تمہارا ٹپتا ہے ہر دم
 شبِ دروز ہتی ہین نوزِ خدا
 یہی آرزو ہے کہ ہو جاؤں میں بھی
 وہاں رہو والو کوا من را مانگ
 ہی صیدا فگنی تیر شرکان سے جائز
 چھو لوگ کہتے ہیں مشہرِ مبارک
 زہی نخر و عزت خوشا بختِ طالع
 نہ دنیا سے مطلب نہ کچھ آخرت سے
 وہ شاہ ہے برتر ہی دو لہجہ نین
 دکھاؤ ننگا رتبہ میں پیرِ جوان کو
 زمین و فلک پر ہی غفلت ہے

حبیبِ خدا ہے ہی عرضِ معصوم

کہ ہو جاؤں میں بھی نثارِ مدینہ

سے فدِ خدا جلوہٴ زیبائی مدینہ
 رہتی ہے مرے دلینِ تنہا مدینہ
 ہر دم ہی مرے دلینِ تجلائی مدینہ
 دسے شمعِ قدمِ حسنِ تجلا سے مدینہ
 دکھلائی حذر و وعدہ والا سے مدینہ
 مرجاؤں اگر آنکبہ سے چپکے جا مدینہ

اسے طالب دیدار تجلا سے دینے قطعہ معصوم دکھاتا ہے تماشا سے دینے
 تو آ کے جو دیکھے گا تو ہو جائیگی تصدق
 یہ انہی مری روزن شہباک نبی ہے
 کیونکہ ہون بتیاب دل و دیدہ کہ برین
 کیا وصف بیان کیجے تجلی کا وہاں کے
 لشد مجھے جانے دو مضطر نہیں بتیا
 میں جاؤنگا میں جاؤنگا رو کو نہ عزیزو
 کس عجز سے کہتا ہوں کہ یا رب مجھے دکھلا
 جبریل نے موسیٰ سے کہا غور فرما
 کیا حال کہوں اپنی میں بیتابی دکھا
 ادس روضہ اقدس کو کہو رشک جیسا ہے
 گر آے نظر دور سے قربان ہونیں پیر
 جب جنت فردوس ہو وہ روضہ اقدس
 دیدار نبی سے انہیں ہو جائیگی تسکین
 ہر آن مجھ کہتے ملائک ہن فلک سحر
 مجنون ہونیں اوحسن کا دیوانہ و سحر
 اک تم سے جلا دیتی ہوں سیکڑوں حمد
 ہر وقت تر پتا ہوں غم ہجر سے یاز
 پھیرتے ہیں پھیرتے ہیں اب بیکے تسکین
 بلوائے بلوائے مولائے مدینہ

قطعہ معصوم دکھاتا ہے تماشا سے دینے
 گر ہر تجو اخلاص و تولا سے دینے
 یہ دل ہے مرا روضہ والا سے دینے
 دیکھا کئی ہر وقت تجلا سے دینے
 جب عرش ہنوز ہسر و ہمتا سے دینے
 میں عاشق احمد ہون میں شید اکینہ
 رکتا ہے کہ میں عاشق مولا سے دینے
 وہ قبہ اخضر وہ تجلا سے دینے
 یہ وادی امین ہے کہ صحرا سے دینے
 شیدا می مدینہ ہوں میں شیدا اکینہ
 ہے عرش برین گنبد خضر سے دینے
 ہے روح فرا گنبد خضر سے دینے
 کیوں غیرت علماں ہوں سقا سے دینے
 موسے سے کہو دیکھیں تجلا سے دینے
 شیدا می مدینہ ہے یہ شیدا سے دینے
 دکھلا سے خدا جلوہ لیلا سے دینے
 خدام درپاک مسیحا سے دینے
 ہر لحظہ زبان پر ہے مرے ہا سے دینے
 بلوائے بلوائے مولائے مدینہ

ہر چند گنتگار ہوں غاصی ہوں خطا و
پر عفو کی امید ہی مولا سے مدینہ
کب صدمہ ہجرتی میں چھوڑو گا عزیزو
کب خالق اکبر مجھے دکھلاے مدینہ
معصوم کو بلوا کے رشید دو جہان آپ
دکھلائے وہ حسن دل آرا سے مدینہ

سعید دو جہان

رودیف یا

لیتے ہیں لب زخم تری تیر کے بوسے
نارک کے مین لیتا ہوں جگر چیر کے بوسے
کچھ زخم گلو نے بھی گزرا نقہ پایا
لیتا ہوں دم و ذبح ہوشمیر کے بوسے
چھانا ہی کیجئے کو مرے تیر شہ نے
نون انکھوٹے مین گر لیں اس تیر کو بوسے
لکھی جو پریرو کے لب لعل کی تعریف
لبہا ہی قلم نے لئے تخریر کے بوسے
شانہ فی کیا رشک سے صد چاک مرادوں
لیتا ہی جو وہ زلف گرہ گیر کے بوسے
اللہ ری نزاکت کہ وہ یہ ہوش میں اتک
سینے جو لئے خواب میں تصویر کے بوسے
لکھدیتا اگر وصل مقدر میں وہ میرے
لیتا میں ید کا تب تقدیر کے بوسے

سعید دو جہان

لاؤے کوئی تخریر رشید دو جہان کی

معصوم میں لون اپنی تخریر کے بوسے

یہہ جسپر ہر کا سبکو گمان ہے
مرے مہ کے کف پا کا نشان ہے
غم فرقت میں جسکے دل طہان ہے
خدا جانے وہ ہر جانی کہاں ہے
سُخ جانان ہی رشک ہر تابان
کہ جسکے جلوہ سے روشن جہان ہے
کہان مجھے ہی غائب میرا دلبر
ہمیشہ دل میں میرے وہ ہنسان ہے

ہمارے ماہ کا نام مبارک
برای عاشقان تعویذ جان ہے
گردن در پرین اد کے جیہالی
بتا ہمد کہ گھر ادسکا کہاں ہے

رشید حق تجھے کہتے ہیں معصوم

ترا محبوب تجھ پر سر بان ہے

سید حق

قِطْعَہ

کہا اک روزینے آج معصوم
جواب اس سئلہ کا دیجے شانی
یہہ ککے عشق کا چرچا ہو سب میں
یہ نرگس تا کتی ہے کسکو ہر دم
یکسکا داغ ہے لالہ کے دلین
مہ دغور پھرتے ہیں کسکی طلب میں
پیشمع بزم کیوں جلتی ہے تا صبح
یہ کیوں ماہی کو بتیابی ہے ہر دم
رہا کرتا ہے گریان ابر تر کیوں
یہ سودا سبکے سر میں کیوں سما یا
یہ کسکا عشق ہے ساری ہر اک میں
کہا او سننے کہ وہ ہیں شاہِ خوبان
یہ سودا سبکے سر میں ہی او نہیں کا
وہی ہیں پیشوا سے ہر دو عالم

فراست کا تہارے امتحان ہے
وہ کہن ایسا ہی جو جان جہان ہے
چمن میں کیوں یہ شور بلبلان ہے
گریبان گل کا کیوں مثل کتان ہے
ہمیشہ کس کی سوسن مع خوان ہے
بلاگردان یہ کسکا آسمان ہے
یہ کیوں پرواز ہنر شب جانفشان ہے
یہ کیوں دریا ہمیشہ پر فغان ہے
یہ آتش سنگ میں کیسی ہنہان ہے
یہ کسکے حُسن کا عاشق جہان ہے
یہ کون ایسا حسینِ دلستان ہے
فدا اون پر ہماری روح و جان ہے
اومنین کے واسطے کون و مکان ہے
شنا اونکی تو جان عاشقان ہے

وہ ہیں بچ عرب کے ماہِ کامل
ہو بہتر عرش سے مرقدِ اوہنین کا
منور اونکے جلوہ سے جہان ہے
مکانِ ادس شاہ کا رشکِ حنان ہے
کرم پر اعتمادِ عاصیان ہننے
مغزِ مصطفیٰ ہے نامِ اون کا
محب اون کا خدایِ السن و جان ہے
ہو منہ کس کا کرے تعریفِ اونچی

کرے معصوم کیونکہ اون کی توصیف

زبانِ نطق اس جا ب زبان ہے

دل ہمارا شعلہ ہے انوار سے
اے طبیبو کیون ہو تم ناچار سے
ایک سترِ حقیقی یہ ہمارے
درد کی پوچھو دو اجمیر سے
مر گیا میں ہی فقط کیا سیکڑوں
مر گئے سر پہڑ کر دیوار سے
کہو دے ہجران سب ہوش و حواس
کہدیا احوالِ دل اغیار سے
ناتوان ہوں اک اشارہ ہی بہت
قتل کیون کرتے ہو تم تلوار سے
محفلِ دلدار میں جو کچھ ہوا
راز پوچھو محسوسِ امرار سے
جستجوے دلین جان کہوتا ہو کیون
حال اوسکا پوچھ بے دلدار سے

سرا دٹھاؤ دیکھو آئے شبہ کشید

بیٹھے ہو معصوم کیون ناچار سے

یہ جلوہ کسکا جھلک رہا ہے یہ کون بیٹھا حجاب میں ہے

یہ مہرتابانِ سحاب میں ہے کہ روئے بھر و نقاب میں ہے

جو سوز و حرقت ہے دل میں میرے کہاں سوزش کہا ہے

ہیں جیسی سورسکی آکھین کہاں وہ مستی شراب میں ہے
 ہو جیسا نازک ہمارا دلبر کہاں نراکت وہ یا سمن میں
 جو بوی خوش ہی عرق میں اوسک کہاں وہ خوشبو گلہا میں ہے
 تو آیا مدت میں آج تھامہ سنادی جلدی پیام اوس کا
 کہ جان میری تو مضطرب ہو درنگ کیسی جواب میں ہے
 وہ گرچہ ظاہر پئے ستم ہو مگر بہ باطن پئے اکرم ہے
 کہ ظلم کرتا ہو جاگتے میں، یہ لطف و انعام خواب میں ہے
 جو آہ و نالہ میں کچھ اثر ہو تو دل میں اوسکو ذرا تو گھر ہو

نہ جوٹے دعویٰ کی کچھ ہے گنتی نہ عشق اپنا خاں ہے
 نظر تہاری رشید عالم تھی مثل اعجاز بہر معصوم
 کیا تصرف یہ دلین کیسا کہ ذوق تقویٰ شہا میں ہے

سید عالم

بعد مدت صبا تو آئی ہے میرے گل کی خبر بھی لائی ہو
 بوی زلف اسی صبا تو لائی ہو کو ہو بان سے شاید آئی ہو
 ہم نہ کیسینگے غیر کی صورت یہ قسم تیرے سر کی کھائی ہو
 کوئی جانان میں جاتو ہن نہی آج پہر منت آزمانی ہے
 جو اسپر کندگیو ہے تا ابد کب اوسے رہائی ہو
 قرب منی ہو اسقدر محبو اوسکی میری کہاں جدائی ہو

اسی رشید جہان بلا لیجئے
 سخت معصوم پر جدائی ہے

سید جہا

جلوہ گراوس کی جو صورت ہو گئی
 آئینہ کو کیسی حیرت ہو گئی
 ادس کی تو زلفا رہے محشر نما
 عاشقون پر اک قیامت ہو گئی
 مہربانی غیب پر کرنے لگے
 میرے مرنے سے نہ امت ہو گئی

کیسے دلو میرے ہو معصوم چین

جب رشید حق کی رحلت ہو گئی

۲۰
 سعید حق

دردِ ہجران سے الھی مر چلے
 کیا قیامت میری دلپر کر چلے
 جلوہ مقصود کب آیا نظر
 جان و دل سے آپ پر سب بین فدا
 حسبِ خواہش دیجئے ہر ایک کو
 دولت دیدار کب حاصل ہو گی
 عیشِ تمکو ہو مبارک ہم تو اب
 مشرودہ دیتے ہیں ہلاکِ نزعِ بین
 اک نگاہِ ناز کیجئے خسلق پر
 اس فقیر خستہ دل کی ہے امید
 چشمِ رحمتِ غیر پر کب تک رہی
 بنجِ طالع ہو گیا ادن کا بلند
 وصل کا ارمان ہم لیکر چلے
 اوسکو کس پر چھوڑ کر دلبر چلے
 جستجو میں ہم تو اوس تک مر چلے
 ہاں صدفِ عشاق پر خنجر چلے
 گل چلے پتھر چلے ساغر چلے
 ہم تو دکھو لسنے بھی اوس کا گھر چلے
 بادِ مغموم اپنے گھر چلے
 خوش رہی شربِ بین تم خوشتر چلے
 کیا مزہ ہو جو چھری گہ گہر چلے
 تیرے قدموں سے لگایہ سر چلے
 میرے دلپر کیتلک خنجر چلے
 جو کہ سوے گنبدِ اختر چلے

حکیم حضرت ہو گیا معصوم کو
 اب وہ سوی روضہ انور چلے

عیشِ ملک جاودانی اور ہے	لذتِ دنیا سے فانی اور ہے
اوسکو رازوں کی کہانی اور ہے	دیکہہ دلین ایک عالم اور ہے
تو نے قاتلِ دلین ٹھانی اور ہے	تیرا مطلب قتل سے سمجھائیں ہو
عاشقوں کی زندگی اور ہے	قتل سے ڈرتے کہاں ہیں جاننا
پر یہ درخستہ جانی اور ہے	سارے امراض جہاں ہیں اور ہے
داروی درد نہانی اور ہے	میری صحت سے طبیبو ہاتھ دہو
اوسکو کہنا کچھ زبانی اور ہے	خط کو دیکر مسکرایا نامہ بر
چند دن کی زندگی اور ہے	صبر کرایدل ذراسا اور بھی
بلبل آتش بیانی اور ہے	پہولتے ہوا اپنے مالون عیث

چل رشیدِ حق کو تو معصوم پاس
اون کی تہیہ مہربانی اور ہے

سعید حق

مگر دل بھی تہیہ مرا جانتا ہے	تو جیسا ہی دلبر خدا جانتا ہے
وہ خود عشق کا مقتضا جانتا ہے	نصیحت کی حاجت نہیں چار سازد
کہ شکوہ کو شکرِ جفا جانتا ہے	مجھے فائدہ کیا جو شکوہ کر نہیں
تو کیا شیوہ دلربا جانتا ہے	کیا سارے عالم کو اک دم تین
مجھے کس قدر مبتلا جانتا ہے	مرے خاص جانب وہ کم ملفت ہو

رشیدِ جہاں کی فیصلت کو معصوم
حقیقت میں سب سے سوا جانتا ہے

سعید جہاں

دیکھے فتنے جو اوسکے تارے کے
سارے انداز میں قیامت کے

رردی رنگ و خشکی لب سے زنگِ ظاہر میں میری الفت کے
جیب و دامن کے چاک سو میرے صاف پیدا میں طردِ وحشت کے
میرے نالے محیطِ عالم میں وہی باعث ہیں تیری شہرت کے
کیوں اٹھاتے عذابِ ہجران کے یہ نتیجے ہیں ادس کی الفت کے
جب سے دیکھا ہے آئینہ رد کو طے کئے ہیں مقامِ حیرت کے
زلحف کو اسے صبا نہ کر ہر دم ڈھنگ اچھے نہیں شرارت کے

سعید حق

میرے حضرت رشیدِ حق معصوم
ڈرے کیلنا میں کج برداشت کے

الفت سہمی کچھ ہر مری جانِ پرسی یارب مکروں گا کہی بارِ دگر ایسی
زیبا ہے اگر جان بھی گانا تین دیوں لایا ہے خبرِ وصل کی تو نامہ بر ایسی
بتیاب ہو مضطر ہو پریشان ہوتا کین آئی ہے طبیعت تری لیلِ کدہ پرسی
کیوں ہوش اور ہو جاتی ہیں کیا فکر ہو فاصد نے مسنادی خبر اگر مگر ایسی
طوفان مرے اشکو کا ہو مانع دیدار دشمن ہو مری حق میں تو کیوں ختم تڑپی
صبحِ شبِ صلت ز مری جان کھو دی پارب ہنو دنیا میں سیکی سحر ایسی

زر کر دیا آہن سے رشیدِ دو جہان نے

ڈالی ہے نظر کچھ دلِ معصوم پر ایسی

جان کا ہو کچھ خیال نہ دل کی خبر مجھو رہنا تہارے کے چہ میں شام و سحر مجھے
صبحِ شبِ وصال کو کیا جی جلا دیا بادِ سموم ہو گئی بادِ سحر مجھے
نرگس کو دیکھوں باغ میں کونیکر میں نفس مانع ہو بار بار سیکی نظر مجھے

سعید دو جہان

دلو شیبِ دصالین کیا کیا لگی ہر آگ
پہنکے ہر آج دیتا ہر داغ جگر مجھے
نازک نزا جیوں کو ترے دیکہہ دیکہہ
آتا ہر دم غیر کے بھی حال پر مجھے
معصوم شہ رشید سادگیانہ کو می شخص
عالم میں یوں تو لیتے ہیں صد ہا بشر مجھے

شہ سعید

پوچتے ہیں ہر گھڑی اجاب کیا احوال ہے
خود ہی صبر سے عیان ہو جو ہمارا حال ہے
وہ تو آسان جانکر دودن کا وعدہ کرے
ایک عشا بھی جدائی میں یہاں اک سال ہے
بیتِ ابرو ہر عبادت گاہ عشاقِ جہاں
رخِ ترا کعبہ ہر بیشک سنگِ سوہِ حال ہے
آنکھ کس مستِ می وحدتِ یارب مل گئی
وجد میں صوفی ہیں سچو زبا ہر ذرا حال ہے
ہر گھڑی پیشِ نظر ہیں شہ رشید دو جہاں

شہ سعید دو جہاں

کس قدر معصوم اور کجا دمبدم افضال ہے
جبلِ جل کے نارِ عشق سے ہم خاک ہو گئے
کرتے ہیں لوطہ لوطہ گریبان کو تار تار
وحشت میں ہاتھ پائوں سے چالاک ہو گئے
مقراض بنکے شوقِ نفاہ لپٹ گیا
حائل جو تھے حجاب وہ سب چاک ہو گئے

معصوم شہ رشید نے ڈالی جو اک نظر
دل میں جو نقشِ غیر تھے سب پاک ہو گئے

شہ سعید

عدو کیوں بہا گتے ہیں خوفِ جان سے
غرض اذکو ہے میری امتحان سے
ہوا ہر اذکو شوقِ قتلِ یارب
میں جان ہر روز اب لاؤن کہاں سے
رکھا محرومِ وصلت میں سحرکت
ہوا کتنا سبک خوابِ گران سے
میں ہوں ممنونِ احسانِ نقاہت
نہیں اب خوفِ محکوبہا سپہان سے

نخل جاؤں گا جب صیاد چاہوں نخلوں آہ گر سوز نہاں سے
چمن میں گل کھلے ہیں دیکھو کیسا کیا ہمارے نالہ آتش نشان سے

۲۰
سعید حق

فضیلت شہ رشید حق کی معصوم

زیادہ ہے مری شرح و بیان سے

لوگ کہتے ہیں جہان میں کہ وصال اچھا ہے
میں یہ کہتا ہوں فقط اوس کا خیال اچھا ہے
وہ آخر ہے وہ آئی میں عیادت کی گز
پہر بھی شوخی سے یہ کہتے ہیں کہ حال اچھا ہے
وصلِ دلدار میرے مجھے ہونا معلوم
کبھی موقع ہے اگر ہو تو سوال اچھا ہے
ذکر کرتا ہے نصیحت میں جو انکا ناصح
جو کہیگا میں سنو گا کہ مقال اچھا ہے
چشمِ انصاف سے دیکھیں مہ و خورشید کی
ہو کمال ادنکا دیا اوس کا زوال اچھا ہے

۲۱
سعید حق

کیون نہ معصوم عنایت ہو رشید حق کی

باغ ہستی میں تو اک ادنکا نہاں اچھا ہے

جبین سالی کیا کرتا قیامت میں اوس کی
اگر ہوتی مری تقدیر بھی تقدیر تہ کی
شبِ ہجران ہماری ایک جزو ہے روضہ کا
یلگی صبر کرایدل جزا بیداد لاسر کی
گلا کا ناہی مجھ سے سخت جان کا کیسی ہر شے سے
قہم کھائی صراطِ آخرت نے تیری خجک
شکایت تجھی ہے یارب رہوں کیونچین
شناخون کیوں ہیں حوران شتی میری لہر کی
شہید ناوک شکران ہن راحت مجکو کیونکڑ
رگ ہزار بتر ہے مجھے اک نوکِ نفتر کی
مری شامت نصیب کی مری خوبی تقدیر کی
شکایت کیا کرو اذکی کہ پہلے تریں غیر دے

۲۲

سعید دو جہان

رشید دو جہان کا اب کوئی ثانی بتا تو دے

سنا معصوم تو نے بھی زبانِ ہویہ لاکشر کی

کس نے جلوہ یہ دکھایا ہی خدا خیر کرے
تیر شرگان لڑکے پہلو تو دل کے ٹکڑے
اپنے بیگانے کی الفت مرد لسی کہو دی
جان جاتی ہر مری مجھ سے بھی اگر اگر
بعدت کے تو آیا مرا قاصد کین
چھپکے جاتی ہو کسی شوخ کے گھر میں بکو
تاقیامت بھی نہ اتر یگانہ اس فری کا
مجھ کو ڈر ہے کہ فلک کو نہ خیر ہو اسکی
کیسی حسرت سے میں کہتا ہوں کہ بی طرح دل

شہ رشید و وجہان نے رخ مطلوب مجھ

آج معصوم دکھایا ہی خدا خیر کرے

۲۷
سعید دو جہا

معصوم دردِ دل جو کہا ہم نیا سے
صدے شبِ فراق کو دیکھو میں بار بار
آئینے اور وقت میں یہ تو ہر وقت ہم
التدری سوزِ عشق کی آتشِ فشانیاں
اپنی بہارِ عشق ہی موقوفہ وصل
زاد تمہاری زہد کا کھل جائیگا مقام
اوسکی طرف ہر اور محشر یہ کیا ہوا
دیکھوں کہ جان آج تری صبح یا زور

آنسو ٹپک پڑی وہیں چشمِ نگار سے
لیکن خدا پچائے شبِ انتظار سے
ای مرگ مت ستا کہ جدا ہوں میں پیار
اور تو شرار میں مری اب تک خبار سے
کیا کام ہمد موحجے فصل بہار سے
ساغر چو پی لیا کہی دستِ نگار سے
انصاف کی امید تھی روزِ شمار سے
کہتے ہیں مجھ کو وصل میں وہ کسی پیار سے

حسرت زدہ مراہون دہائی ہو عشق کی
 آتی ہو یہ صدامری کبج مزار سے
 ناصح نہ کرتو پند کہ محسوس عشق ہون
 فرصت ابھی نہیں مجھے اپنی خمار لے
 پہٹ جاوے کاش سینہ مراد دل نکل پڑے
 اتنا ہوں بیقرار دلِ بقیہ راز سے

۲۰
 سعید حق

پہنچا کب مراد کو حضرت رشید حق

معصوم جان بلب ہو اسی انتظار سے

ہو علاج وصل ایسے عاشقِ دلگیر سے
 جسکی ہجران ہو مقدر پہلو ہی تعمیر سے
 محو حیرت دیکھ کر گزرا ہو اذکو کپلیان
 مر گئے ہم جلوہ آرا رنگ کی تغیر سے
 کس دہن کے عشق نے مجھ کو جہانِ گم کیا
 ہو وجود اپنا بھی بڑھ کر نسخہ اکسیر سے
 چین مدفن میں نہ آیا بعدِ مردن ایذا
 ہم تو مر کر بھی نہ چھوٹے رشک کی نغیر سے
 پہر کر ایتک تو نہ آیا کیا ہوا اسکو وہاں
 دہم کیا کیا دلین بین قاصد تری خیر سے
 ہو شب بچو رر دشمن ترضیا ہو دہر سے
 گم ہووے اختر یہ کس کے حُسن کی تنویر سے
 فوجِ قاتل کر ذرارک کر دمِ آخر ہر سے
 کچھ تو خسرتِ نکل اب ملکر تری شمشیر سے

۲۰
 سعید حق

دع حضرت شہ رشید حق کی کیا معصوم ہو

دصف اون کا پرچہ لیجے ہر جوان دپیر سے

الھی نشتر سو دا ہمارے سر میں چبے
 کیسے ناوکِ شرکانِ دلِ دہگر میں چبے
 صفا سے عارض جانان کی کیا کر تون تو
 ہزار دانِ شہِ حسرتِ دلِ قمر میں چبے
 الھی خارِ محبت ہو میرے حقیق تو ہوں
 برنگِ دشنہ دخنو عدو کر میں چبے
 نظر ملائین وہ جسے ہمیں ہو عیشِ دسرو
 وہ خارِ جو کے عدو کر دلِ دہگر میں چبے

ہو تم تو جلوہ زیبا سے محو آئینہ - کہیں شانہ کمرکش تہا ر مہین چہ
 بسوی منزلِ دلبر نہ جا سکا افسوس کہ خارِ راہ بہت پاؤ نامہ بر میں چہ
 شبِ دصال سے تڑپ تڑپ کر کہا یکس کراہون کی پکان مگر طبرین چہ
 قبا تی تنگ جو پہنی ہی یہ خلش ہی مجھے کہیں نہ مار زری کا تری کمر میں چہ
 شبِ دصال مری گھر نہ آسکے یارب یہ نوکِ آہ ررا سینہ سحر میں چہ
 کیا یہ سنگِ جدائی نے چور شیشہ دل کہ ریزے ریزے سے شب بہر ہمار بر میں چہ

رشدِ حق سو سے معصوم صرف ہمت ہو

نہ رنگِ الفتِ دنیا می دون نظر میں چہ

کس سے کہوں میں کیا کہوں جانِ سراق میں چلی
 روتے ہیں سارے اقربا تو نے کہی خبر نہ لی -
 چین نہیں مجھے ذرا جب سے کہ عشق ہی ترا
 دن کو فغانِ دنا لہ ہے شب کو ہے دلکو بکلی
 سیرِ حمن کو جب گیا وہ گلِ نوبہارِ حُسن -

آبِ حیا و شرم میں ڈوب گئی کلی کلی
 شب کو وہ آئے میر گہ عیش کا حال کچھ نہ چھ
 لذتِ وصل کیا کہوں شاخِ امید کی پہلی
 دیکھا اثر بھی کچھ ہر اکیوں کہ حجابِ ادہٹہ گیا
 کس نے اوٹھایا پردہ کو کیسی صنم ہوا چلی
 تیری ادائیں تھہر میں تیری میں شوخیانِ ستم

۲۷
 سعیدِ حق

سرخی پان لے خون کیا اوسپہ غضب سی ملی
 غنچہ دبان و گلبدن غیرت بوے یا سمن
 نازداد امین بانگین بات بنات کی ڈلی
 بیٹہ نہ دشمنوں میں جان کہنا مرا ذرا تو مان

تو نے ادھر نگاہ کی دل پہ ادھر چھری چلی

۲۰
سعید

شاہ رشید دوسرا مرشد خلق با خدا

یکبیر جان کو اولیا متسا نہیں کوئی دلی

ناز دادا سے جکڑو جان کیا کسی نے
 الفت کا یہ اثر ہی کہتا ہے وہ عدو سے
 رہتا ہے مست و بیخود بیگانہ سب جہاں
 ناصح نہ جان کہا تو میرا نہیں ہے قابو
 کہتا میں راز پنہان محرم نہیں ہے کوئی
 مطلب نہیں ہے کچھ بھی دنیا و آخرت سے
 غیروں کی میری الفت معلوم کیڑی ہو
 الفت کا جرم رکھ کر مارا ہے تو نے دلبر
 احباب سارا پڑ جاتے ہیں پاس آگے
 مدت کو بعد میرا او میکو خیال آیا

خلوت میں لہنا جلوہ دکھلا دیا کسی نے
 بیچین ہاں جگوشب بہر کہا کسی نے
 الفت کا جام مہدم گر پی لیا کسی نے
 مدت ہوئی ہے دلوں سے لے لیا کسی نے
 کچھ بھی نہ ستر الفت مجھ سے سنا کسی نے
 کافی ہے اپنا جکڑو کر لیا کسی نے
 مجھ سے کہہی نہ پوچھا کچھ مدعا کسی نے
 عاشق سے اپنا ایجان ایسا کیا کسی نے
 مڑتا ہے تیرا عاشق یہ بھی کہا کسی نے
 قاصد سے پوچھتا ہے کیا کیا کہا کسی نے

۲۰
سعید عالم

معصوم میرے مرشد جو ہیں رشید عالم
 دنیا میں کوئی ادن سا دیکھا سنا کسی نے

ہنرمند حضرت مین اگر میری رسائی ہوتی
جان تشارونین فدا جان مین پہلو کرتا
نخل مدینہ کو بلایا ہے پتھر حضرت کی
زندہ ہو جاتا ابھی کشتہ فرقت حضرت
غش غش آتو مین فرقت مین بری حالت
روضہ حضرت محبوب خدا پر مین نے
ہوتا سبز الہی مرا نخل امید
آستانہ جو پتی کا چہرہ ملتا اک بار
ہفت اقلیم کی دولت کو سمجھتا نا چیز
پشیم یعقوب کی بینائی نہ جاتی ہرگز

مکھو لیا تے رشید دو جہان اوں پر

کاش معصوم یہ امید بر آئی ہوتی

۲۷
سعید دو جہا

ہو زار و نا تو انم دور سے کس قدر
کیا شرح مجھے آتش جب رانگی ہو سکے
کرتی ہو عند لیب تو کیوں اتنی چھچھے
آج کچھ درد سوا دل مین ہر راحت کسکی
میں تو خور کوہ الفت ہوں ازل تو ہوا
آتش دل سو مرنگ تمہارا چمکا
باہی کبنا یہ شب وصل کیا افسوس

دل پاش پاش نالہ مرغ چمن سے ہر
دو دو جگر ٹکٹا ہراک موسیٰ تن سے ہر
آتی ہو اخزان کی مجھ اس چمن سے ہر
شک کی کیا جانے ہوئی اوسکو ہر صحبت کی
حور و غلاما کون مین کیا جانوں ہر جنت کسکی
تم بھی کہہ دو کہ ہوئی اب یہ ملاحظت کسکی
جان جاہلیگی سحر کو دم خصت کسکی

و اَمِ کاکل میں پنہیں گیا ہے دل
 چوڑ کر عابدون نے مسجد کو
 جی میں ہے اب رقیب سے لہو
 جمع ہیں میکہہ میں صوفی سب
 موت بہتر ہے قید سے جیتا د
 اگر جو حسن پہ نازان تو شہسار بھی ہے غزل
 تم اپنے کوچہ میں رکھنا سنبھال سنبھال گم
 شبِ فراق کی کیا کیا مصیبتیں کھینٹے
 نگاہِ لطف ہریگی رقیب پر کب تک
 کوئی صدمت بھی ہے رہائی کی۔
 تیرے کوچہ کی جہہ سائلی کی
 کچھ تو صورت کرین صفائی کی
 شان ہے اوسکے کبریائی کی
 آرزوگر کردن رہائی کی۔
 جفا شعار اگر ہے وہ غمگسار بھی ہے
 مرا غبار ہو اوس میں دلِ نثار بھی ہے
 قلق ہو درد ہو حسرت ہو انتظار بھی ہے
 اک اور بزم میں بیٹھا امیدواری ہے

۲۰
سعید

رشیدِ حق مرے مرشد تہارا اب معصوم

غمِ فراق سے نالان ہو اشکبار بھی ہے

شکر صد شکر کہ تشریف نہاری آئی
 ایک دم کے لہو ہلت مجھ دیدے تو قضا
 کامِ شغب کی مری سب حسرت و زاری آئی
 لوگ کہتے ہیں کہ دلبر کی سواری آئی
 آج گنا کہ انہیں یاد بہاری آئی
 عطر میں ڈوبی ہوئی باد بہاری آئی
 اپنی قسمت کا ستارہ یہ کہا نئے چمکا
 آج زلفوں کو مقرر ہے کسی نے کہولا

شہِ رشیدِ دو جہان کہتی ہیں معصوم مجھ

پہرہ بے بینہ میں ترے آنے کی باری آئی

وہ ظلم مری جان پہ کر جاتی ہیں کیسے
 منہ پھیر کے معصوم گزر جاتے ہیں کیسے
 کس ناز سے کہتا تھا شبِ صول ذہِ مہر
 یہ زخمِ شبِ ہجر کے بہ جاتی ہیں کیسے

۲۰
سعید دو جہا

اس کہنے سے رجان مری جان ہی ہو؟
 ہم شام کو بیان آتے سحر جاے ہیں کیسے
 جلا تو بین مرے گہر تو کچھ آنکھوں میں تین
 غیر و نئے نظر پہیر کے کر جاتے ہیں کیسے
 تابش سے تری حسن کے ہر شام و سحر دیکھہ
 ہو ہو کے نخل شمس و قمر جاتے ہیں کیسے

معصوم کے فرقت میں رشید دو جہان اب

اشکون میں بے لخت جگر جاتے ہیں کیسے

پہتا ہوں بے قرار میں مدت گزر گئی
 تسکین کچھ تو دے شب بجران کد گئی
 تاب و توان کہاں ہیں کہ کچھ آرزو کرو
 ہر اک ادا تمہاری مرا کام کر گئی
 ہمد شب وصال کا کیا ماجرا کہوں
 جان وقتِ شام آئی تھی وقت سحر گئی
 تصویر اپنی دیکھہ کے کہتے ہیں بار بار
 میری نگاہ آپ مرا کام کر گئی
 صدمہ وصال غیر کے کیا کیا کروں بیبا
 ہر لحظہ سیرے دل پہ قیامت گزر گئی
 دلکو پکڑ کے کرتے ہیں وہ بار بار ہا
 نازان ہی میری آہ کہا تک گزر گئی
 خوشبو وہ وصل غیر کے پہ لو لکی لالی ہے
 دیکھو نسیم صبح سے گل کتر گئی
 تسکین اون کو وصل سے دلکو پھی لگر
 یہ کیا ہوا کہ لذتِ درد جگر گئی

جذبِ رشید حق کا اثر دیکھتا ہوں

معصوم میری حال کی اونکو خبر گئی

میری جان میں جان آئی ترے آنے کی خبر سے

سعید حق

غمِ دوری آج چھوٹا دل و جان اور جگر سے

شبِ غم میں تم جو آئے شبِ عید ہے یہ میری

سببے دن ہوا محرم جو چلے ہو تم سحر سے

جیب خدانے دیلشروہ معصوم

کہ شفقت ہماری تری چارہ جو ہے

جیب خدا کے وہ شہ وزیر ہوے
 اور رتبہ ہو اس سے کیا اعلا
 انبسیا را دلیا ملائک بھی
 خاص محبوب ہیں خدا کے وہ
 خوف باقی رہا نہ محشر کا
 نذر حق سے ہوے ہیں وہ پیدا قطعہ
 کیا ہی مطلع کہا ہے معصوم
 ہم ہوے تم ہوے کہ میر ہوے
 کہو لے نہ زبان محرم اسرار کو آگے
 پیر مردہ ہو ہر گل ترے رخسار کو آگے
 آنکھوں سے اٹھے پردہ تو انسان یہ بکار
 نظارہ فی اوس آنکھہ کے تو ماہی ڈا
 چس تو ذاتی ہو وہ چہرین صفاتی
 روح پہول دہن غنچہ صنوبر قدر عننا
 گل بازی آتش کا تماشا یہ نہیں ہے
 جو دیکھو والی ہیں ترے ادنیٰ نظر میں
 منظر ہوں ترے حسن کا پاس توں جاؤں

سب رسولوں کے وہ امیر ہوے
 رب اکبر کے وہ مشیر ہوے
 اُنکے در کے سبھی فقیر ہوے
 دد فون عالم میں بے نظیر ہوے
 میرے حضرت جو دستگیر ہوے
 دو جہان کے مہ منیر ہوے
 شاعر دن کے امیر میر ہوے
 ادن کو نہ لفون کہ سب امیر ہوے
 غزل بت بنگئے واعظ مری گفتار کو آگے
 خاموش ہو بلبل مری گفتار کو آگے
 کیا دولت کو نین ہو دیدار کو آگے
 کیوں لائے تھے بیمار کو بیمار کو آگے
 دلبر میں خجل سب مردلدار کو آگے
 کیا دیکھوں چمن کو تری گلزار کو آگے
 دوزخ بھی ہو سرد آہ شہر بار کو آگے
 پہر پہول ہو کا نثار سے رخسار کو آگے
 سایہ کی طرح رہتا ہوں دیوار کو آگے

اب آب ہر سلب گہرا شکون کو مقابل نیشان ہی نخل چشم گہرا بار کے آگے
 اُس حُسنِ دل آویز کی توصیف نہ چھو کب رازِ نہان کہتے ہیں اغیار کو آگے
 اک ہاتھ لگا دیجئے مٹ جا یہ جھگڑا سرخ دم کو بیٹھا ہون میں تلوار کو آگے

۲۰
 سعید

معصوم ہی بیتاب رشید دو جہان آپ
 لے چلئے اسے سیدِ ابرار کے آگے

خمسہ بر بقر ل مولانا شاہ محمد عمر مجددی نقشبندی قدس سرہ
 قاصد کو ڈراتے ہو تجھے گہر نہ ملیگا اور مجھے یہ کہتے ہو کہ رہبر نہ ملیگا
 اب کہئے تو ناصح کہ وہ کینو مگر نہ ملیگا خود جاؤ نگامین نامہ رہبان گرنہ ملیگا
 بن جاؤں گا قاصد جو کبوتر نہ ملیگا

ان روزوں میں قاتل کو ظلم پہ باند ہی کیا دیکھئے کرتا ہو وہ عالم پہ تعدی
 میں خوش مون کہ ہر آسین مرو کلی تلی سفاکی قاتل اگر ایسی ہی رہی گی

دنیا میں کسی جا ہی تن و سر نہ ملیگا

ایسا ہی بہان کون کہ وہ اُسکا ہونمہر ہمنے تو نہیں دیکھا کوئی اوس کے برابر
 ممکن نہیں عالم میں کوئی اُس سے ہوانوز جس روز نخل آئیگا پردہ سے وہ باہو
 ڈھونڈے سے بھی خورشید فلک پر نہ ملیگا

رکھا ہی خدا نے سری خلقت میں غمِ حجر جلوت میں غمِ ہجر ہی خلوت میں غمِ ہجر
 فرحت میں غمِ ہجر ہی فرقت میں غمِ ہجر ہجران میں غمِ وصل ہی وصلت میں غمِ ہجر
 آرام کی طرح سے دم بہر نہ ملیگا

جبک جاؤں ہر اک جا پہ ایسا تو نہیں میں بیٹوں نہ ترے در کو سوا اور کب میں

بدہ ہوں تکرر کا سن امر پر وہ نشین رکھو نگارین پر نہ کہی اپنی جبین میں

جب تک تری دہلیز کا پتھر نہ ملیگا

اب شوق شہادت ہے دزات وہ مضطر اور ہوتی نہیں قتل کی تدبیر پیشہ
کر زندہ اسے قتل سے پیشہ سنگر مرجا گیا چون ماہی بے آب تڑپ کر

بہل کو جو آبِ دمِ خنجر نہ ملیگا

سح کہتا ہے معصوم کہ ہر قول سہی کا سایہ وہ خدا کا ہے جو ہے سایہ دلی کا
گر مرتبہ تو چاہے جنید اور سری کا مت چوڑے عمر ساتھ سعید ازلی کا

پہرا سیا جہان میں کوئی رہبر نہ ملیگا

مثنوی در لغت شریف

سید

رشتہ کی جہان عرض کیجے مری حضورِ رسولِ خدا میں ابھی
کہ اے فخرِ عالمِ شفیق الورا جیبِ اکھی شبہ دو سرا
امامِ رسلِ محمدِ آدمِ ہوشاہ غریبون کے حامی ہو پشت و پناہ
مری عرض سنئے بسیمِ قبول کہ ہے آپ کا ایک عاشق ملول
خستہ محمد ہی وردِ زبانِ فیلفہ ہے اسکا یہی ہر زمان
مسمیٰ وہ حضرتِ معصوم ہے جدائی سے بید وہ منغم ہے
تڑپتا وہ فرقت میں کب تک لاہو شہا حالِ خستہ وہ کس سے کہے
وہ ہے آپ پر جان و دل سوزدا کرم اس پہ کیجے رسولِ خدا
شب و روز رہتا ہے مضطر وہ دن تڑپتا ہے فرقت میں شاہجان
گزرتی ہے اسکی بصد اضطراب جدائی کا رہتا ہے ہر دم عذاب

خدا کے لئے اوسپہ کیجئے کرم
 علیک الصلوٰۃ علیک السلام
 ہو رحمت تمہاری پئے خاص و عام
 تو ہو جاے حاضر ابھی آنکر
 تو ہوتا ہی صدمہ اوسے بس کمال
 وہ رہنا مدینہ میں دل شاد شاد
 بصد شوق پڑہنا صلوٰۃ و سلام
 نذاجان کرنا ذہمیل و ہناز
 وہ کہنا کہ مجھ پر بھی کچھ لطف ہو
 کرے اونکی کیا اب وہ شرح دیبا
 نظر لطف کی اوسپہ تھی دمدم
 تڑپتا ہے ہر دم وہ خستہ جگر
 لبون پر فغان ہی فغان ہی فغان
 وہ کہتا ہے ہر دم شبہ مرسلین
 شب دروز غم ہی کہاں ہی سرد
 مرادین ملین ہوں دعائیں قبول
 دکھا دیجئے اپنا جلوہ جناب
 نبجے مجھ کیجئے برقع حجاب
 شہیا آپ پر جان کر دن فدا

نہیں اوسکو راحت شہا ایدم
 گدا ہے تمہارا تمہارا غلام
 کیا کام حبدان نے اُسکا تمام
 پڑے اوسپہ رحمت کی گراک نظر
 جو آتا ہے اوسکا خیالِ صال
 حضوری وہ اپنی جو کرتا ہے یاد
 وہ حاضر مواجہ میں ہونا مُرام
 وہ قبر مقدس کے ہونا نشار
 وہ چوکھٹ پر رکھ کر عمر عجز کو
 وہ الطاف عالی جو ہوتے تھو بیان
 شب دروز رہتا تھا اوسپر کرم
 وہ الطاف عالی کو اب یاد کر
 لہو اوسکی آنکھوں نے ہر دم روان
 نہیں چین اُسکو نہیں ہے نہیں
 رہوں ہند میں کب تک اچھ حضور
 خبر لیجئے اب تو میری رسول
 بلا کر مدینہ میں مجھو شتاب
 اٹھا کر شہا اپنے رخ سونقا
 جو دیکھوں وہ جلوہ تو ہو کر فنا

نہ باقی رہے مجھ میں ہرگز شعور
 پہر ایک اور جلوہ دکھا کر مجھے
 کبھی غش میں ہوتا کبھی ہوش میں
 کبھی استنانہ پہ سر کو جھکا
 تمہارا ہون مفتون شہ جب سرد
 رہوں تا بردن بہ پیشِ حضور
 نہیں اب نہیں جھکو تا بے فراق
 دمِ آخِر تک رہوں میں یہیں
 دمِ داسپین زیرِ استدام ہو
 بقیعِ مبارک میں مدفون ہوں
 مرے اہل اولاد سارے حضور
 نظر ہو محبت کی حضرت مدام
 رہیں ساتھ میرے بحفظِ دامن
 سبھی دوست میری رہیں میری ستا

جو دیکھوں تو ہوں ایک دریا نوز
 مقامِ بقا میں اوثا کر مجھے
 کبھی لغزہ زن اور کبھی جوش میں
 یہی عرض کرتا شہِ دوسرا
 رہے اب عنایت کی چھپڑ
 نہ ہوں استنانہ سے ہرگز میں دو
 مجھ بس حضور ہی کا ہوش تیا ق
 نجاؤن مدینہ سے ہرگز کہیں
 زبان پر محمد کا پس نام ہو
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 میں محترم حضرت کے مقرون ہوں
 رہیں ساتھ میری ہوں مجھے دور
 ہو کشفِ عرفان کا اونپر مقام
 بدینا و عقبی شہِ انس و جان
 بدست مبارک رہی میرا ہاتھ

ہوں معصوم کی سب مرادیں حصول

بحقِ امین دزہرا بتول ۷

قطعات تاریخ طبع انتخاب معصوم
 از تالیف طبع انور افضل زمان استاد سخنوران جناب شی امیر احمد صاحب التخلص امیر
 لکهنوی سلمہ اللہ القوی
 حضرت معصوم کا ہر شعر ہے مطبوع طبع

ہو رہی ہو اسکی اسکی تسلیم سخن میں دہم آج
 تو بھی کہہ سب سوادت کو تو تاریخ امیر
 چپکے انکار دریا پاشہ معصوم آج
 بیختمہ ظلم اعجاز قلم النجیبیل ہند جہان استاد فصیح الملک نواب مرزا خان بہادر
 التخلص بداع دیہوی سلمہ الملک القوی

ہو یہ دید ان جناب معصوم اسکو میں طور سخن کہتا ہوں
 اور تاریخ جو پوچھو ای داغ چشمہ نور سخن کہتا ہوں
 نتیجہ طبع حافظ مولوی محمد مصباح المتقی صاحب المجدومی التخلص مصباح
 سلمہ فالق الاصباح

یہ دید ان ہی مصباح کیا لاجواب
 سمجھتے کلام اپنا کیسے غلط
 ہر اک جان کرتا ہی اس پر نثار
 ہو دلچسپ غزلوں کا وہ سلسلہ
 بیان کیا ہو مجھ سے طبیعت کا جوش
 برستا ہی کیا نور ہر شعر سے
 ثنا خوان ہیں جس کے صنیر و کبیر
 جو اس دور میں ہو تو مرزا و میر
 مضامین ہیں اس میں وہ دلپذیر
 گرفتار ہیں جسکے برناؤ پیر
 نخل اوس سے ہوتا ہی ابرِ مطیر
 مصنف جو ہیں اسکے روشن ضمیر

برابر ہیں ادن کو فقیر و
 ہنہن کو مئی - عالم میں اٹکا نظر
 زمانہ کے مرشد زمانہ کے پیر
 کرم ادن پہ فرما لے رب قدیر
 ہوسی ہاکر تاریخ کی ناگزیر
 مرے گوش دل میں تسلیم کی صیر
 یہ دیوان پاکیزہ ہے بے نظیر
 از تاج صائب حافظ مولوی محمد ابوالشرف صاحب مجددی امتحان
 بشرف فرزند سعید حضرت مصنف جلالہ اللہ سعید

وہ میں مسند فقر کے بادشاہ
 بہلا ادنیٰ تریف کیا مجھے ہو
 وہ حضرت ہیں معصوم ہیں شاہین
 وہ کرتے ہیں مجھ پر عنایت بہت
 کلام ادن کا جس دم مرتب ہوا
 رہ دوستی سے یہ کہنے لگی
 سر شہن دین اوڑا کر کہو

نیکلگا جہان میں نام حضرت
 اے صل علی کلام حضرت
 سجان بھی ہو اک غلام حضرت
 مقبول ہو سب کلام حضرت
 ۱۲ ۱۳

نکلا وہ کلام آج جس سے
 پڑھتے ہیں درود سکن قدسی
 اللہ رمی فصاحت و بلاغت
 منقوط میں ہو شرف یہ تاریخ

ولہ

خیال آیا کر دن تاریخ منظوم
 شرف کہدی - کھلا ہو باغ معصوم
 ۱۲ ۱۳

ہوا مطبوع جب حضرت کا دیوان
 بذاتی سرپرست اوڑا کر

ولہ

اقسیم سخن میں پڑگئی دہوم
 بیشل ہے انتخاب معصوم
 ۱۸ ۱۹

جب طبع ہوا کلام حضرت
 تاریخ کہی ابو شرف نے

شرف دیکھ لے تو ایستان حضرت ولہ کہلا ہی نیا اب گلستان حضرت
 کہی میںے منقوط حرفوں میں تالیخ چپا ہی یہ کیا خوب دیران حضرت
 ۱۸۹۰ء

ولہ

حضرت کا چپ گیا مجھ سے دیران لاجواب

عالم میں یہ مجھ و دنیا گلستان ہوا

تالیخ کی تھی فکر مجھ اندون بہت

صد شکر میرے قابل پہ حق مہربان

آئی نذا پر غیب سے کیوں پہنچ میں ہوتو

لکھدی ابوتشرف کہ مرغوب جان ہوا

از طبع رسای حافظ مولوی محمد ابوالفیض صاحب مجددی المتخلص فیض

فرزند شید حضرت مصنف جملہ اللہ شیدا

سار عالم میں پڑ گئی اک دہوم

میرے والد کا جب چپا دیران

کردن تاریخ اسکی میں منظوم

فیض دل نے مرے بھی یہ چاہا

سال فصلی ہے غنچہ معصوم

آسمان سے یہ آئی مجھکو نذا

از تالیخ طبع حافظ جلیل حسن صاحب المتخلص جلیل سلمہ اللہ الوکیل

دل کا یہ مطلوب ہر محبوب ہر جان کا

ہر کلام حضرت معصوم بھی کس شان کا

خیز و نشتر ہر ہر مصرع اسدی ان کا

صنعت تعطیل میں لکھیا انہر جلیل

المتخلص بہ کو کب سلمہ الملک الولی

یختہ قائم عنبر قوم نذا احمد علی صاحب

بود خواجه معصوم شیخ زمانہ

ہمام شریعت امام طریقت

وجودش بود نوحہٴ حقیقت
سرایم چه اوصاف انفاس پکش
چو در قالب طبع دیوانش آمد
فلک گفت کو کب کہ تاریخ طبعش
بریدہ ہی فرق آعدا سے دین را

ہم معرفت را چو دتر بگانہ
ہمہ عاشقانہ ہمہ عارفانہ
بجان گشت مطبوع اہل زمانہ
گہو داری اردو سے خادمانہ
دل گفت۔ افکار شیخ زمانہ

چکیرہ قلم حافظ احمد حسین صاحب مجددی و کیل ہا ہی کو رہا نظام حفظ الملک العظم
ہو حضرت مکہ صوم کا دیوان وہ دل آویز
کیا تھا زبان پائی ہر کیا حسن طبیعت
ترپا تو میں اشعار پڑکتے ہو جو اسکے
ہر شعر ہر غنچہ گل نسیرین و سن کا
جو نقطہ ہو کا قند پہ وہ اک پہواں کہلائے
جو سطر ہو دیوان کی موتی کی لڑی ہے
نثر ہے رگ جان کا ہر اک مضرع
انتیہ مضامین بھی عجب شوق پیرے
لڑتے وہ مزل لطف اٹھا کر اسی ٹپکے
تعوذ سمجھتے ہیں اسے صوفی صافی
اسرار وہ کہو لو میں جو تیر سینہ میں پہنا
ہیں اسکو مصنف بھی تو اک شیخ زمانہ
ترتیب امیر اسکی ہوئی جیکہ مکمل

عاشق ہوا جس شخص نے دیکھا ہو کیا
پاکیزہ مضامین ہیں چکتے ہوئے اشعار
بیاختہ رو دیتو میں پڑہ کر جگر افکار
بہ صغہ ہے دیوان کا اک تختہ گلزار
جو حرف ہو دکھلاتا ہر وہ جلوہ دلدار
اشعار میں یہ یا کہ گندہ زمین دشر ہوا
تہمتیہ میں کلیجہ میں موثر میں وہ شمار
تاثیر میں اعجاز دکھا تو میں یہ ہر بار
جس شخص کو دل میں ہو دلا سے شہرہ آبر
دل میں اسو جا دیتو میں زندان قح خوار
اک شعر بھی دیوان میں نہیں ہو کہیں بکا
کیونکر ہو دیوان کی غیبیہ اسرار
تاریخ کی خواہش ہوئی ہر ایک کو کہلا

مین زبھی جو چاہا کہ بہاریہ لکھوں سال
 دل لڑ کہا۔ دیوان ہر یہ گلشن بیچار
 نتیجہ طبع رسائی حافظ لطیف احمد صاحب مجددی سلمہ اللہ الملک القوی
 چہا جب کہ دیوان حضرت کا یہ
 کہ اسب لڑ پڑا ہر یہ ہے لاجواب
 لطیف اسکی تاریخ ہر عیسوی
 یہ بے مثل ہے گوہر انتخاب
 ریختہ قلم میان محمد محی الدین حسین صاحب مجددی سلمہ اللہ الملک العلی
 بہ ہی ایسا کلام پاک و صاف
 دیکھنا چاہئے زردی ادب
 فکر تاریخ طبع مین موجب
 لکھہ چہا انتخاب معصوم اب
 ریختہ قلم مولوی جمیب الرحمن صاحب مجددی سلمہ اللہ الملک العلی
 حضرت شاہ کا کلام شریف
 اے جمیب او سکر طبع کی تاریخ
 حیدر آباد مین دکن کے چہا
 آسمان سے بصد نشاط و مہر
 مین نے ہاتھ سوجب کہا کہ بتا
 واہ کیا دیوان ہے صل علی
 گلشن فیض بے حد اوستے کہا
 دستان مین لفظ معنی دلپذیر
 کھے کیا زیبا کلام بے نظیر
 مین تاریخ او سکے چہنر جمیب
 ولہ
 ولہ

چہا میرے حضرت کا دیوان جب
 اگر اد سکے الفاظ مین دل فریب
 ہر اک بیت دیوان کی ہر لاجواب
 لکھوں اسکی تاریخ مین اجمیب
 کسی نے یہ مصرع پڑا ہر خ پر
 اد سے جس لڑ دیکھا وہ شہید امرا
 تو معنی مین بے شک ہر جا دو بہرا
 جو مصرع ہے او سکا وہ ہر دلربا
 میرے دل مین بہات کا سچ تھا
 فصاحت کا دفتر چہا واہ واہ
 ۱۳

از طبعزاد میان محمد اسحاق صاحب مجددی سلمه اشد الملک الولی
 نکلسطرحه ہو هر دل عزیز اسحاق کلام حضرت معصوم لاجواب ہوا
 سرالم کو اوڑا کر کہو یہ تم تاریخ جہان میں آج یہ دیوان انتخاب ہوا
 از طبعزاد منشی محمد عبد الحفیظ خان صاحب برادر نعمانی مدرس دینیات

مدرسہ اصفیہ سرکار عالی

کلام شینخا معصوم قیوم امیر کشور فیضان آن شہ
 فقیہ و کاشف اسرار مکتوم رفیع المنزلت ذی الفضل امد
 ہوا مطبوع سال طبع سن۶۰ کلام شیخ دوران چپ گیا وہ
 ۱۳۱۲ھ

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ والمنہ انتخاب معصوم کہ مشاہدہ جمال صورتش کرشمہ اندوز ارباب
 طریقت و معاینہ جلوہ اش شاہد افروز عشاق حقیقت است بصحت تمام حسن نظام
 و در طبع فیض الکریم واقع بدہ حیدر آباد کن باہتمام بندہ کترین طالب ثواب
 محمد عبدالوہاب بزبور طبع محلی و فرین شدہ ہدیہ مشتاقان شد و تاریخ طبعش از جانب
 منضج بمنصہ عرض چنین درآمد - قطعہ

ش شادان و فرحازین کلام پاک درگفت
 ۳۰۰ د درگوش سال طبع گلزار معصومی شگفت
 ۱۳۱۲ھ

غ غوغایان گلبنند از ہر طرف الحان کنان
 ۱۰۰ پی یاران چو کردم جستجو از باغ دل گفتا
 ۱۳۱۲ھ

(کتبہ محمد عبدالرحیم)

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ روپیہ ذرا نہ لیا جائے گا۔
